

آنتونیتا دیاس دمورایس

سرزمین نخلهای وحشی

فاطمه زهروی



بنام خدا

سرزمین نخلهای و حشی

آنتونیتادیاس دمورایس سرزمین نخلهای وحشی

ترجمه از پرتغالی
لوسیاد آلمیدا - رودریگز

ترجمه از فرانسه
فاطمه زهروی



کتابهای سپیده
(وابسته به انتشارات اطلاعات)
تهران - ۱۳۷۴

دمورایس، آنتونیتا دیاس

سرزمین نخلهای وحشی / آنتونیتا دیاس دمورایس؛ ترجمه از فرانسه
فاطمه زهروی. - تهران: کتابهای سپیده (وابسته به انتشارات اطلاعات)، ۱۳۶۶.

۲۳۷ ص.: مصور.

چاپ سوم: ۱۳۷۴.

الف. عنوان. ب. زهروی، فاطمه، مترجم.

(ك)

۸۶۹/۳

س ۶۹۳ د

PQ



آنتونیتا دیاس دمورایس
سرزمین نخلهای وحشی

فاطمه زهروی

چاپ سوم: ۱۳۷۴

تعداد: ۲۱۰۰ نسخه

حروفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات
همه حقوق محفوظ است

ISBN 964 - 423 - 084 - 1

شابك ۱ - ۰۸۴ - ۴۲۳ - ۹۶۴

**هر نوع استفاده رادیویی، تصویری، تهیه فیلم از روی این داستان
بدون اجازه مترجم خلاف شرع و ممنوع است.**

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۱	مقدمه
۱۳	شخصیتهای اصلی داستان
۱۷	شرح کوتاهی از شهرهایی که نامشان در داستان آمده است
۱۹	فصل اوّل - گردش یا سفر؟
۲۵	فصل دوّم - پسر بومی
۳۱	فصل سوّم - دريك قدمی مرگ!
۳۹	فصل چهارم - غاردرختی
۴۵	فصل پنجم - سارباکان
۵۱	فصل ششم - قایقی از درخت
۵۹	فصل هفتم - پرشاهین طلایی
۶۳	فصل هشتم - پیرزن دانای بومی
۶۹	فصل نهم - یوزپلنگ سیاه
۷۹	فصل دهم - زهر کوراره
۸۵	فصل یازدهم - ادامه سفر

۹۳	فصل دوازدهم - سیوسی، دیو حرص
۱۰۱	فصل سیزدهم - دامیان
۱۱۵	فصل چهاردهم - درختان کائوچو
۱۲۳	فصل پانزدهم - ال - دورادو
۱۲۹	فصل شانزدهم - شوخی بیجا
۱۳۵	فصل هفدهم - هدهد سرحنایی
۱۴۱	فصل هجدهم - دراعماق جنگل
۱۴۷	فصل نوزدهم - ریشه سخرآمیز
۱۵۵	فصل بیستم - گمشده ها
۱۶۵	فصل بیست و یکم - روی رودخانه
۱۷۳	فصل بیست و دوم - شهر متروک
۱۹۱	فصل بیست و سوم - فرار
۱۹۹	فصل بیست و چهارم - کلبه دامیان
۲۰۷	فصل بیست و پنجم - دهکده بومی
۲۱۵	فصل بیست و ششم - جنگ طوطیها
۲۲۵	فصل بیست و هفتم - بازگشت

«بسم الله الرحمن الرحيم»

ای برادر قصه چون پیمانه ایست
 واندرو معنی مثال دانه ایست
 دانه معنی بگیرد مرد عقل
 ننگرد پیمانه را چون گشت نقل (مولانا)

«سرزمین نخلهای وحشی» داستان سه طرز تفکر و نگرش است؛
 «ایرایی» مظهر تفکری اصیل و مانوس با جنگل و رودخانه که جزئی از
 آن است، آن رابه خوبی می شناسد و از بند شهر و مسائل شهری فرار
 می کند. «بتو» و «ناکو» مظهر دو نگرش دیگرند، دو بریده از شهر و
 مظاهر تمدن جدید و فرو افتاده در قعر جنگلهای اصیل و بکر حیات که
 زندگی را شوخی می انگارند، از همان قدم اول به شوخی می پردازند،
 از حقایق زندگی غافلند و اگر وجود «ایرایی» آشنا به حقایق زندگی و
 مخاطرات آن نباشد، پایمال گرازهای جنگلی می شوند، یا بانیش مارها
 به هلاکت می افتند و یا مغلوب پنجه یوزپلنگها می شوند... آری بشر
 متجدد، از اصل حیات بریده، به شوخی روی آورده و همه چیز برایش
 شوخی شده است. اما دیری نمی گذرد که همین بشر با تأثر از ایرایی

اصیل به خود می آید، بر دیوهای جهل و حرص چیره می شود و دست در دست آن انسان اصیل، «دزدان مسلح» به سلاحی را که حاصل علم و تکنولوژی جدید است، به زانو درمی آورد و سلاح آنان را به غنیمت می گیرد، تا در خدمت اندیشه ها و آرمانهای اصیل خویش به کار برد.

فاطمه زُهروی

اردیبهشت ماه ۱۳۶۶

شخصیتهای اصلی داستان

Naco	ناکو: دوازده ساله
Béto	بتو: یازده ساله
وی رای: پسر بومی قبیله «پارین تین تیم» که ناکو و بتو اورا «ایرایی» نامیدند.	Uirai
پیرزن دانا: پیرزن بومی قبیله آراراس	
Ciuci	سیوسی: دیو حرص
دامیان: کشاورزی از استان «سه آرا» که در جنگل کارگر جمع‌آوری شیره کائوچو است.	Damian
رئیس قبیله: پدر ایرایی و رئیس قبیله «پارین تین تیم»	
مستر گرین و گروه جنایتکارش	Mr Green
جنگجویان: جوانان قبیله «پارین تین تیم»	
* بقیه اسامی کتاب، به ترتیب حروف الفبا:	
آبیب	Abibe
آراراس	Araras
آری‌هوانا	Aripuaná
آگوتی	Agouti
آنهانگا	Anhanga

Acangatara	آکانگاتارا
Edvardo	ادواردو
Eldorado	ال - دورادو
Itacoatiara	ایتاکوآتی آرا
Balbina	بالبینا
Bebeca	بیکا
Bélem de Pará	بلم دِ پارا
Parintintim	پارین - تین - تیم
Pacova	پاکووا
Paca	پاکا
Pereira	پِ رِ را
Pamá	پاما
Purumá	پوروما
Puma	پوما
Tapajoś	تاپاجوس
Tatou	تاتو
Toucan	توکا
Jatobá	جاتوبا
Juruti	جوروتی
Jurutai	جوروتایی
Jose	خوزه
Demoiselle	دِ موازل
Rio de Janeiro	ریودژانیرو
Retinida	رتینیدا
Santos Dumont	سانتوس دومون
Sapopemba	ساپوپمبا
Sarbacane	سارباکان
Saci	ساسی

Sao Paulo	سانوپائولو
Santarém	سانتارم
Sao Francisco	سانوفرانسیسکو
Sussuarana	سوسوآرانا
Surucucu	سوروکوکو
Ceará	سِه آرا
Fortaleza	فورتالیزا
Fio Tuco	فیوتوکو
Caruana	کاروآنا
Caapora	کاپورا
Colombie	کُلُمبِی
Curare	کوراره
Curupira	کوروپیرا
Curumim	کورومیم
Guaraná	گوارانا
Guariba	گوارِیبا
Guyanes	گویِی یان
Madeira	مادیرا
Mariposa	مارِی پوزا
Machado	ماشادو
Manaús	مانااوس
Mato grosso	ماتوگروسو
Mundurucú	مون دوروکو
Murucututu	موروکوتوتو
Mesquita	مسکیتا
Négro	نگرو
Vaticano	واتیکانو

شرح کوتاهی از شهرهایی که نامشان در داستان آمده است:

بلم دِهارا: شهر و بندری در شمال شرقی برزیل و مرکز استان «پارا» است. یکی از مهمترین بنادر برزیل و مرکز اصلی تجارت شمال (صادرات چوب) برزیل است. از جمله صنایع آن، صنایع غذایی، صابون سازی و کشتی سازی را می توان نام برد. بلم دارای آب و هوایی بارانی - استوایی و درجه حرارت متوسط ۷۸/۷ درجه فارنهایت و ۸۶ اینچ باران سالانه است.

ریودژانیرو: شهر و بندری از برزیل که تا سال ۱۹۶۰ پایتخت کشور بود. بعداً شهر «برازیلیا» که در قسمت غربی آن واقع شده، به عنوان پایتخت انتخاب شد. آب و هوای آن گرم و مرطوب و درجه حرارت متوسط آن ۷۴ درجه فارنهایت است و ۴۴ اینچ باران سالانه دارد. کشت قهوه در آن رو به نقصان است. اما کشت مرکبات، به خصوص کشت نیشکر از اهمیت بیشتری برخوردار است.

سِه آرا: یکی از استانهای شمال شرقی برزیل که در قسمتی از شرق به اقیانوس اطلس محدود می شود و ۱۴۷،۸۹۵ کیلومتر مربع

وسعت دارد. مرکز آن «فورتالیزا» است. این استان در نواحی نیمه خشک قرار گرفته است، محصولاتی مانند مانیوک، ذرت و پنبه الیاف بلند در آن کشت می شود. سانتارم: شهری در استان «پارا» که در ساحل سمت راست «تاپا جوس» و در نزدیکی آمازون قرار گرفته است. مهمترین شهر برزیل میان «پلم» و «ماناوس» است. کاکائو، کائوچو و کتان از صادرات عمده و مهم آن است. سائوپائولو: بزرگترین شهر و ناحیه اقتصادی برزیل است. مساحت آن ۹۵،۷۱۳ مایل مربع است. دارای صنایع ذوب فلز، صنایع تولیدی، منسوجات، صنایع غذایی و شیمیایی است. استان سائوپائولو که بخشی از شمال و جنوب آن محدود به اقیانوس اطلس است، پرجمعیت ترین مناطق برزیل و یکی از بزرگترین تولیدکنندگان قهوه بوده است. ماناوس: شهر و بندری در برزیل و مرکز استان آمازونی و مرکز اصلی تجارت استان است. صنایع مهم آن استخراج کائوچو و تصفیه نفت است. مؤسسه ملی تحقیقات آمازون در این شهر قرار دارد.

فصل اول:

گردش یا سفر؟

وقتی ناکو چشمهایش را باز کرد، طوطی زیبایی را بالای سرش دید که روی شاخه درختی نشسته بود. پرنده با چشمهای گرد بلوریش به او نگاه می کرد، سرش را از سویی به سوی دیگر حرکت می داد و فریاد می زد: «کرا... کرا... کرا... کرا...»

ناکو فریاد زد: «بس کن دیگر، این جوری به من زل زن!»
طوطی ترسید و فریاد بلندتری کشید: «کراآ... کرا... کرا... کرا، کرا، کرا...»
بعد بال گشود و به پرواز درآمد. ناکو نگاهی به دوروبر انداخت: درخت، درخت، درخت، درخت... بازهم درخت! همه جا پر از درخت بود. غنچه های قرمز، سبز، زرد، سفید و بنفشی که آرام آرام در گرمای دلچسب آفتاب باز می شدند، بر زیبایی آنجا می افزودند.

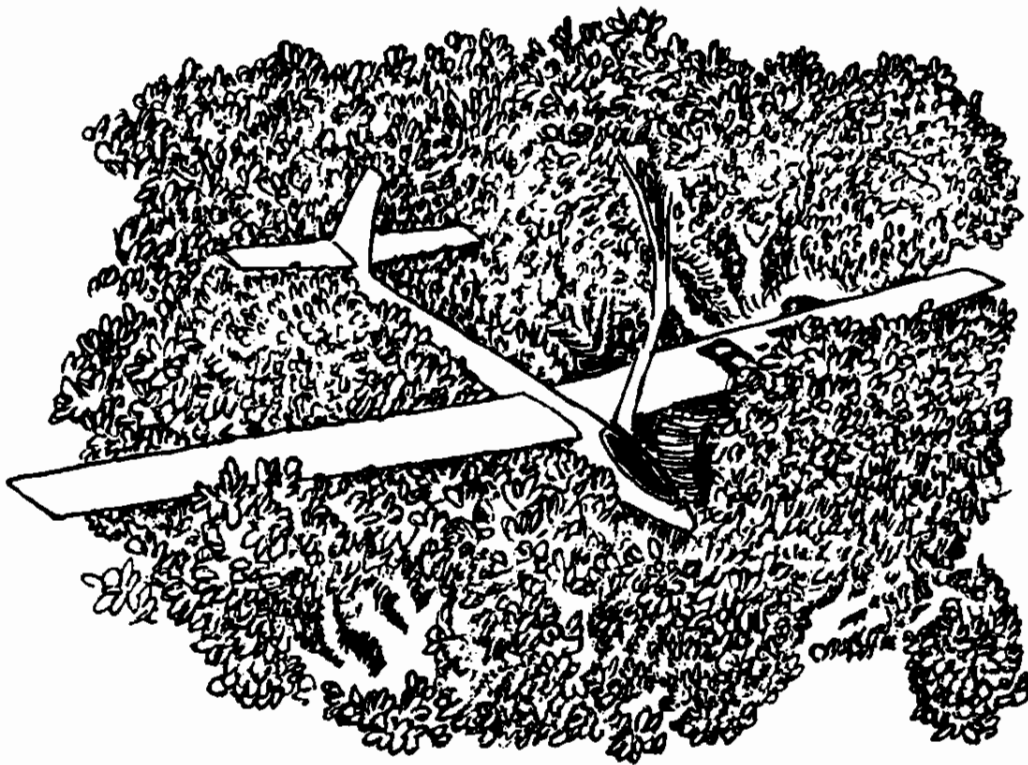
ناکو که سر شوق آمده بود، با تعجب فریاد زد: «چه قشنگ! چقدر اینجا زیباست!...» سر برگرداند که با برادرش حرف بزند، اما بتو نبود. ترسید: «نکند اتفاق وحشتناکی افتاده باشد! نکند بتواز هواپیما پرت شده باشد!» با پریشانی فریاد زد: «بتو! بتو!... کجایی؟ جواب بده! ب - ا - تو!...»

جوابی نیامد. از نو و با تمام توان فریاد زد: «ب - ا - ا - تو! ب - ا - ا -
تو!...»

بتو که از روی صندلی سر خورده بود، به زحمت سرش را از زیر صندلی
هواپیما بیرون آورد و گفت: «چرا این قدر داد می زنی؟ ... بسه! دادنزن دیگر،
شنیدم!» بعد چشمهایش را مالید، خمیازه ای کشید و در همان حال از زیر
صندلی بیرون آمد و قد راست کرد.

- وای چقدر ترسیدم! خیال کردم از هواپیما پرت شده ای!
بتو دوباره خمیازه ای کشید و گفت: «نه! انگار خوابم برده بود!»
ناکو پرسید: «راستی کجا هستیم؟ من که اصلاً متوجه نشدم، هواپیما
بنشینند... تو چه؟»

- من هم متوجه نشدم... فقط یادم می آید که کمی پایین آمدم و وارد ابر



سفیدی شدیم که مثل پنبه بود. تو هم چندبار گفتی کاش چتر نجات داشتیم!
- پس هواپیما سقوط نکرد، آهسته آهسته پایین آمد...
- بله... و همان طور که پایین می آمد، من بیرون را نگاه می کردم و دیدم

چندتا اسب و ماده گاو در چراگاه بزرگ و سرسبزی می چریدند!
- انگار همان لحظه بود که توفان شروع شد و باد هواپیما را به شدت بالا
و پایین می برد...

- مثل اینکه همان توفان ما را به اینجا آورده... حالا چه جوری از اینجا
بیرون برویم؟

ناکو با دوربینی که به گردنش آویزان بود، نگاهی به اطراف انداخت و با
تعجب فریادزد: «باغ وحش!... يك باغ وحش بزرگ، مثل همانهایی که توی
شهر هست! نگاه کن بتو! مثل اینکه توی يك جنگل بزرگ هستیم! بیا نگاه
کن! طوطیها را ببین! چه طوطیهای قشنگی!... توکاها*! وای چه پروانه های
رنگ و وارنگی! چه جای خوبی!»

بتو دوربین را گرفت: «کو؟ کجاست باغ وحش؟ راست می گویی! بیا
زودتر برویم پایین...»

پسرها کوله پشتی خود را برداشتند و از هواپیما بیرون آمدند. هرچه نگاه
کردند، گیاه خزنده محکمی ندیدند که به کمک آن پایین بروند. به آرامی از
شاخه ای به شاخه دیگر خزیدند تا به اولین و نزدیکترین شاخه درخت به زمین
رسیدند. اما هنوز هم با زمین خیلی فاصله داشتند. درخت تنه ای بسیار بلند و
باريك داشت.

بتو گفت: «روی تنه اش سُر بخوریم و پایین برویم. مثل عیدها که توی
مزرعه از روی دیرکهای بلند سُر می خوریم...»
ناکو گفت: «دیرك لغزنده است و به آسانی می شود روی آن سُر خورد.
اما نمی توانیم روی تنه این درخت، با این پوست زبر و ناصاف سُر بخوریم.
اگر از این بالا بیفتیم، می دانی چه بلایی سرمان می آید؟ مثل گوشت کوبیده
می شویم!»

* توکا: پرنده ای از تیره گنجشکان، جزو دسته مخروطی نوکان، دارای پرهای سبز و
خاکستری رنگ که در حوالی بحرالروم و آمریکای مرکزی و شمال ایران وجود دارد.
(فرهنگ معین)

بتو که آرام نمی گرفت، می خواست هر طور شده، پایین برود، اما ناکو نگذاشت و گفت: «صبر کن! باید چیزی پیدا کنیم... آنجا را نگاه کن!» ناکو به گیاه خرنده ای اشاره کرد که ساقه نازکش به طور مارپیچ، محکم به تنه درخت چسبیده و از دور آن بالا آمده بود. پسر ها دستهایشان را محکم به دور تنه درخت حلقه کردند، پاهایشان را روی ساقه گذاشتند و آرام آرام از درخت پایین آمدند. در هر قدم، کارد کوچکشان را به تنه درخت می زدند و مثل دستگیره از آن استفاده می کردند. کار مشکلی بود. مرتب باید کارد را بیرون می کشیدند و کمی پایین تر، دوباره در تنه فرو می کردند. تنه درخت پوشیده از ریشه های نازک و چسبنده گیاهی بود. اول بتو به زمین رسید و بعد هم ناکو به هر زحمتی بود، بدون کمک برادرش پایین آمد.

پسر ها چند لحظه ای سرگرم تکاندن لباسهایشان شدند تا حشره هایی را که از لای برآمدگیهای پوسته سخت درخت و ساقه ها و خزه های چسبیده به تنه، روی لباسهایشان خزیده بودند، به زمین بریزند. آن قسمت جنگل چندان انبوه نبود و آنها بی آنکه به مانعی برخورد کنند، درختچه ها و علفها را کنار می زدند و پیش می رفتند. تنها، چندجا، درختچه ها و علفهای خرنده، سخت درهم تنیده بودند و مثل پرده محکمی راه را بر آنها می گرفتند.

بتو که با مهارت بیشتری از میان درختها می گذشت و جلو می رفت، گفت: «این بیشه از بیشه های اطراف مزرعه بزرگ انبوه تر است...» ناکو حرفش را برید و گفت: «بیشه؟ بهتر است بگویی جنگل! مگر بلندی درختهای اینجا را نمی بینی! بین چه گیاههای خرنده ای به دور تنه های درختان پیچیده... من که تا به حال چنین گیاهانی ندیده ام! خیال نمی کنم تا حالا پای کسی به اینجا رسیده باشد...»

- انگار در قلب جنگلهای آمازون هستیم!

آنها مدت زیادی راه رفتند و به قسمتی از جنگل رسیدند که زمین لخت و بی درختی داشت. از آنجا هم گذشتند و به محلی رسیدند که سطح زمینش،



پوشش گیاهی نازکی داشت. اما ارتفاع بعضی از درختان بلند و تنومندش از پنجاه متر هم بیشتر بود. پای درختان، میوه های توپی شکل و قهوه ای رنگی به چشم می خورد که هر کدامشان، دو برابر يك پرتقال بود. پوست بعضیهاشان، ترك خورده بود و دانه های تیره رنگی با شکلهای نامنظم که پوستی زبر و ناصاف داشتند از درونشان پیدا بود. بعضی از دانه ها، مثل اسباب بازیهای، داخل هم جا گرفته بودند. ناکو با کارد، چند ضربه به یکی از توپها زد که با باز شدن آن، ده - دوازده دانه كوچك روی زمین ریخت. پسریکی از دانه ها را برداشت و با تعجب گفت: «خیال می کنم اینها مغز پارا* باشد!»

بتویکی از دانه ها را به دهان گذاشت و پس از لحظه ای گفت: «چقدر خوشمزه است! پس اینجا جنگل «پارا» است!»

* پارا: درختی است که در سواحل رودخانه آمازون می روید.

ناکوهم یکی از دانه‌ها را خورد و با تکان دادن سر به بتونشان داد که حق با او است. بعد بزرگترین میوه‌ای را که روی زمین افتاده بود، برداشت و محکم روی یکی دیگر کوبید. پوست سخت آن ترك برداشت. ناکو دوباره آن را به زمین کوبید و پوست چهار تکه شد. بچه‌ها دولا شدند تا دانه‌ها را جمع کنند که ناگهان در گودال آب بارانی که از بارندگی شب پیش به وجود آمده بود، تصویر بچه‌ای بومی را دیدند. با تعجب قد راست کردند و هر دو سینه به سینه با بومی کوچکی برخورد کردند.

بومی تاجی از پرهای رنگی به سر داشت و تمام بدنش، با رنگ قرمز، رنگ آمیزی شده بود. پارچه قرمز رنگی هم مثل لنگ به کمک ساقه‌های نازک تابیده شده، به کمر بسته بود...

ناکو و بتو از تعجب سر جا خشکشان زده بود و نمی فهمیدند که او ناگهان از کجا سر درآورد!

فصل دوم

پسر بومی

بومی کوچك خندید و به سینه اش زد و در همان حال گفت: «وی رای،
پرندۀ كوچك!»

دو برادر نفسهایشان را در سینه حبس کرده بودند و نگاهشان بر روی
پسر ك میخکوب شده بود. بومی پس از لحظه ای سکوت به تنه درختی اشاره
کرد و گفت: «وی رای مدتها اینجا زندانی!»
بتو که مات و مبهوت سر جا خشکش زده بود، فقط توانست بگوید:
«چه؟»

ناکو حیرت زده، نه کوچکتین حرکتی می کرد و نه کلمه ای بر زبان
می آورد.

بومی گفت: «کاهن قبیله...»

ناکو تکانی به خود داد و به بچه بومی نزدیک شد. دستی به بازوهایش
کشید که مطمئن شود او هم انسان است و در همان حال پرسید: «کاهن قبیله؟»
و با خود اندیشید: «چه می خواهد بگوید؟»

بومی پس از لحظه ای سکوت، دوباره به حرف آمد و اسمشان را پرسید.

بتو به برادرش اشاره کرد و گفت: «اسم این ناکو است و اسم من هم بتو. ما برادر هستیم...»

– نه! شما مثل هم نیست... نه! برادر نیست. یکی سفید... یکی سیاه. برادر نه!

بتو خندید و گفت: «برای اینکه یکی از اجداد ما سیاهپوست بوده و ناکو به او رفته! به قول مادرم در برزیل همه دورگه اند... معلوم نیست کی سفید می شود، کی سیاه و کی بومی؟»

بچه به سینه اش زد و گفت: «وی رای، بومی.»

ناکو گفت: «شاید تو هم از اجداد خیلی دورت خون پرتغالی به ارث برده باشی. کسی نمی داند، به قول پدر و مادرم هیچ کس نمی تواند از اصل و نسبش مطمئن باشد...»

بتو گفت: «درسته، اما چه فرقی می کند که انسان اصل و نسبش را بداند یا نداند... مهم این است که ما همه انسانیم و از یک ریشه ایم...» بعد خطاب به پسر بومی گفت: «من ترا ایرایی صدا می زنم، به نظرم این اسم بهتر است و آسانتر به زبان می آید... مگر نه؟»

پسر بومی خندید و سرش را تکان داد: «وی رای، ایرایی...»

– ایرایی بهتر است. ما پسر عمویی داریم که اسمش ایرایی است... می بینی که در رگهای ما هم خون بومی هست.

بتو در حالی که بومی کوچک را به جلو هول می داد و به شوخی دعوت به مبارزه می کرد، گفت: «معلومه که ما هم داریم! اما این ایرایی یک بومی واقعی است! ببینم او قویتر است یا من...»

ناکو به تندی حرف بتو را برید و گفت: «صبر کن بتو! تو هنوز ایرایی را درست نمی شناسی... شاید یکهو عصبانی بشود!»

حق با ناکو بود. ایرایی برای مبارزه با بتو، یک پا را جلو گذاشت، دستها را مشت کرد و از آرنج بالا آورد و حالت حمله و شاید دفاع به خود گرفت. اما با شنیدن حرفهای ناکو، دستهایش را انداخت و گفت: «بومی خیلی شجاع،

بومی خیلی قویتر از سفید. سفید بنگ بنگ دارد...» و انگشتش را جلو آورد و دستش را مثل هفت تیری مقابل آنها گرفت: «بنگ - بنگ...»
 وقتی ناکو مطمئن شد که بومی کوچک از گوشت و پوست و استخوان است و وهم و خیال نیست، از او پرسید که چطور در درختی زندانی شده است.

ایرایی خم شد و آنها را هم دعوت کرد که دانه‌های میوه «پارا» را از روی زمین جمع کنند. در همان حال برایشان تعریف کرد که پدرش رئیس قبیله پارین تین تیم بود و آنها در کنار رودخانه ماشادو که شاخه کوچکی از یک شاخه بزرگتر رودخانه آمازون بود، زندگی می‌کردند.
 بتو حرف ایرایی را برید و گفت: «دیدي ناکو، ما در قلب جنگلهای آمازون هستیم!»

ایرایی داستانش را از سر گرفت و گفت که در همسایگی آنها قبیله بزرگ مون دوروکو زندگی می‌کرد. مون دوروکوها با آنها دشمن خونی بودند و در تمام مدت سال، بخصوص تابستانها که رود ماشادو فروکش می‌کرد، به آنها حمله می‌کردند، اموالشان را غارت می‌کردند، کلبه‌هایشان را آتش می‌زدند، عده‌ای را می‌کشتند و دست آخر هم تعدادی از زنها و بچه‌ها را اسیر می‌کردند و با خود می‌بردند. پدرش برای حفظ جان زنها و بچه‌ها، مدتی آنها را همراه عده‌ای از مردان قبیله به اعماق جنگل فرستاد... و او که پسر رئیس قبیله بود، همراه پدرش در تمام جنگها شرکت می‌کرد و با شجاعت با دشمن می‌جنگید، چون می‌خواست در بزرگی جنگجوی شجاعی شود و بتواند تاج پره‌ای رنگی را که در خانواده اش از نسلی به نسل دیگر می‌رسید، به ارث ببرد...

ایرایی در ادامه داستانش تعریف کرد، روزی از قبیله خودش دور شده بود که سه نفر از افراد قبیله مون دوروکو او را دزدیدند و به قبیله خود کنار رودخانه «تاپا جوس» بردند... و گفت که مون دوروکوها با وجود کینه‌ای که نسبت به پارین تین تیمها داشتند، با زنها و بچه‌هایی که از آنها می‌دزدیدند یا

اسیر می کردند، به مهربانی رفتار می کردند و بچه ها را به فرزند می پذیرفتند. بدن آنها را مثل بدن افراد قبیله خالکوبی و رنگ آمیزی می کردند و به آنها هم مثل بقیه، اجازه هر کاری را می دادند.

ناکو پرسید: «پس اصلاً با تو بدرفتاری نکردند؟»

ایرایی که با همان لهجه خاص خودش حرف می زد، گفت: «نه!» و ادامه داد که رئیس قبیله مون دورو کو او را به فرزند می پذیرفت و بعد از مدتی به شهر فرستاد...

- فروخته شدم... من به يك سفیدپوست فروخته شدم!

بتو با تعجب پرسید: «فروخته شدی؟ مگر هنوز هم مثل دوره برده داری انسانها را می فروشند؟!»

ناکو خنده کنان گفت: «رئیس قبیله پول برای چه می خواست؟ پول که به درد او نمی خورد!»

ایرایی توضیح داد: در «تعریف داستان» است که می گوید «فروخت» و ادامه داد: «سفیدپوست کارد شکار به رئیس قبیله داد و رئیس ایرایی را به سفیدپوست!»

ناگهان پسر بومی ساکت شد و آنها را هم دعوت به سکوت کرد. روی زمین دراز کشید و گوشش را به زمین چسباند. پس از لحظه ای شتابزده از جا برخاست و به دوستانش گفت: «رفتن! فرار! فرار!...»

ناکو و بتو که نمی دانستند به کجا فرار کنند، سرگشته دور خودشان می چرخیدند. ایرایی به درختی که با آنها فاصله نسبتاً زیادی داشت، اشاره کرد و فریاد زد: «درخت، آنجا، بالا رفتن از درخت! ایرایی دانست! دویدن! دویدن! خوکهای وحشی!»

ناکو و بتو با شنیدن اسم خوکهای وحشی، سراسیمه پا به فرار گذاشتند و در پی ایرایی دویدند. سه دوست از روی مانعها پریدند، با احتیاط از کنار بوته های خار و لانه های مورچه گذشتند، اما هنوز با درختی که ایرایی نشان داده بود، فاصله زیادی داشتند.

صدا لحظه به لحظه نزدیکتر می شد و به نظر می رسید که گرازها در چند قدمی آنها هستند. بتو خواست چیزی بگوید، اما صدا به سختی از گلوش خارج می شد. ایرایی که بچه ترس و کم حرفی بود، به آنها گفت، پشت



سرشان را نگاه نکنند، چون ممکن است از ترس قدرت حرکتشان را از دست بدهند... و با انگشت به گیاه خرنده کلفتی که سخت به تنه درخت چسبیده بود، اشاره کرد. گیاه پله‌هایی روی تنه به وجود آورده بود که بچه‌ها می‌توانستند به کمک آن و به آسانی از درخت بالا بروند.

فصل سوم

در يك قدمی مرگ!

بچه‌ها به زحمت از درخت بالا رفته بودند که گردوغباری به هوا برخاست و گله‌ای با بیش از صد خوک وحشی نمایان شد. گراز بسیار بزرگی که به نظر می‌رسید فرمانده گله باشد، نعره زنان پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد. گرازها با سر و صدای بسیار درخت را دور می‌زدند که ناگهان گراز بزرگ مسیر حرکت را عوض کرد و با تمام سرعت به قلب جنگل زد. بقیه هم در پی او روان شدند.

پسر بومی گفت: «تیر و کمان، کشتن! ایرایی گرسنه! گرسنه سالها!»
 دو برادر با دیدن خوکهای وحشی که برای اولین بار در زندگیشان می‌دیدند، بسیار ترسیدند و مرگ را در يك قدمی خود احساس کردند. ترس از مرگ، چنان اثر عمیقی در جانشان به جا گذاشت که برای چند لحظه احساس کردند، هیچ رمقی به تن ندارند. ناگهان به یاد شکلاتهایی افتادند که در کوله پشتی خود داشتند. بتورو به ایرایی کرد و پرسید: «شکلات می‌خواهی؟»
 ایرایی نمی‌دانست شکلات چیست. اما وقتی از آن خورد و متوجه شد، چیز خوشمزه‌ای است، خواست تمام آن را یکجا بخورد. اما دوستانش حرف دیگری پیش کشیدند و حواسش را از شکلاتها پرت کردند. ناگو گفت:

«راستی داستان‌ت را تمام نکردی...»

بتوهم یادآوری کرد: «به آنجا رسیده بودی که تو را به شهر فرستادند...»
 پسر بومی داستان‌ش را از سرگرفت و گفت: «بله، زنِ مرد، ایرایی را با
 خودش برد. او خوب بود، اما مرد بد بود. زن ایرایی را دوست داشت. به ایرایی
 یاد داد، پرتغالی حرف زد. ایرایی بلد نبود. ایرایی به زبان پارین تین تیم حرف
 زد. ایرایی چوب برید... ایرایی از برگهای نخل بادبز و حصیر درست کرد...
 ایرایی ماده بزها را دوشید... ایرایی به مرغها دانه داد...»
 بتو پرسید: «از شهر خوست آمد؟»

- نه زیاد. بومی دوست داشت آزادی. بومی دوست داشت جنگل!
 بتو گفت: «باید به ایرایی یاد بدهیم که درست حرف بزند. تو باید به فعل و
 فاعلها توجه کنی و درست حرف زدن را از ما یاد بگیری. به حرف زدن ما توجه
 کن... به جای اینکه همه‌اش بگویی ایرایی، بگو من...»
 - ایرایی، خود یاد گرفت زود...

... و بتو جمله‌اش را این طور اصلاح کرد: «من زود یاد می‌گیرم...»
 - داستان‌ت را ادامه بده... ما کم کم اشتباههای تو را می‌گیریم و
 جمله‌هایت را درست می‌کنیم.

پسر بومی داستان‌ش را از سرگرفت و گفت: «يك روز زن فرستاد من...»
 بتو حرفش را برید و گفت: «... مرا فرستاد...»
 - ... مرا فرستاد که مانيوك آرد كنم برای...
 ناکو با تعجب و خوشحالی فریاد زد: «آفرین! بقیه‌اش را بگو...»
 - مرا فرستاد که مانيوك آرد كنم برای پختن نان شیرینی. من گفت، آرد
 نکرد و زن كتك زد من. من جنگجو، پسر رئیس قبیله پارین تین تیم، هرگز کار
 زن نکرد...

بتو پرسید: «برای چه؟ این کار برای من که اصلاً زحمتی ندارد. تازه
 هرچه نان شیرینی خوشمزه تر هم باشد، بیشتر كمك می‌کنم...»
 ناکو خنده‌کنان گفت: «كمك برای خوردن! آری بتو! اما بومیها مثل ما

نیستند و عاداتهای ما را ندارند. خوب، بعدش چه شد ایرایی...»
- وقتی زن کتک زد ایرایی، من فکر کرد، فرار کردن. بومیها هرگز نزد
بچه‌ها را. من خواست برگشتن به قبیله.

بتو پرسید: «فرار کردی؟»

ناکو اعتراض کنان گفت: «این قدر حرف زن بتو! بگذار ایرایی
داستانش را تعریف کند! خوب معلومه که فرار کرده... وگرنه، الان اینجا پیش
ما نبود.»

بتو با اشاره سر گفت: «باشد!»

- من از روی پشت بام فرار کرد. راه رفت، راه رفت تا جنگل. خورشید
دوست ایرایی، مرا تا کلبه‌های پارین تین تیم برد. ایرایی رسید، جشن بزرگ!
ناکو با اصرار پرسید: «اما من می‌خواهم بدانم که تو چه جوری داخل
میوه پارا شدی؟»

- من همه چیز تعریف کرد، دوستان فقط شنیدن کرد...

ایرایی تعریف کرد که وقتی به قبیله اش رسید، متوجه شد، در مدتی که او
نبوده، خیلی چیزها عوض شده و اتفاقهای تازه ای افتاده است. کاهن مکار
قبیله به پدرش و بقیه افراد قبیله پیشنهاد کرده بود که با مون دوروکوها متحد
شوند و اسم آنها را روی قبیله خود بگذارند، تا قبیله بزرگ و قدرتمندی شوند
و بتوانند بر سفیدپوستان و بقیه دشمنانشان پیروز شوند. اما پدرش، رئیس
قبیله با این پیشنهاد مخالفت می‌کند و آن را چیزی بیش از یک اتحاد ساده
می‌داند. کاهن اصرار می‌کند که تنها راه شکست سفیدپوستان و غلبه بر آنها،
اتحاد با مون دوروکوهاست. اما اصرارش به جایی نمی‌رسد و کسی زیر بار
نمی‌رود. برای همین تهدید می‌کند که اگر به حرفش گوش ندهند و به
پیشنهادش عمل نکنند، همه را به شکل حیوان درمی‌آورد. بیشتر افراد قبیله از
تهدید کاهن وحشتزده می‌شوند و از ترس، از او اطاعت می‌کنند. اما رئیس
قبیله به مردم هشدار می‌دهد و آنها را نصیحت می‌کند که به حرفهای کاهن
گوش ندهند، او آدم مکار و خائنی است که با دشمن ساخته و می‌خواهد آنها

را بردهٔ مون دوروکوها بکند. رئیس می گوید: «شاید ما نتوانیم به تنهایی سفیدپوستها را شکست بدهیم و کشته شویم، اما بردهٔ مون دوروکوها هم نمی شویم. ما ننگ بردگی را تا ابد برای خود و فرزندانمان به جا نمی گذاریم. تا وقتی قدرت داریم، با سفیدپوستان و بقیه دشمنانمان می جنگیم، اگر پیروز شدیم که به مقصود رسیده ایم. اگر شکست خوردیم به اعماق جنگل پناه می بریم، تا بتوانیم دوباره قدرت خود را به دست بیاوریم...» و در آخر به افراد اطمینان می دهد که از تهدید کاهن نترسند، چون او هیچ قدرتی ندارد، آنها را فریب می دهد و ادعای دروغ می کند.

به این ترتیب رئیس قبیله نمی گذارد که افرادش فریب حرفهای کاهن را بخورند. افراد قبیله، کم کم به درستی حرفهای رئیسشان ایمان می آورند و از او می خواهند که کاهن را به سختی مجازات کند. رئیس او را محکوم به مرگ می کند و از مردم می خواهد که خودشان نوع مرگ را تعیین کنند. افراد قبیله تصمیم می گیرند که کاهن را در جنگل به درختی ببندند تا اگر قدرتی را که ادعا می کند، داشته باشد خود را نجات دهد، وگرنه طعمه حیوانات درنده شود.

ناکو که از شنیدن اسم «حیوانات درنده» کمی وحشترده شده بود، پرسید: «از آنها اینجا زیاد هست؟»

ایرایی گفت: «شب، چشم آتشین سبز زیاد هست!»

بتو پرسید: «یوزپلنگ؟»

بومی کوچک به ادامهٔ داستانش مشغول شد و گفت که کاهن به همان درختی که آنها، کنار آن همدیگر را دیدند، بسته شد. پدرش به همه هشدار داده بود که به آن درخت نزدیک نشوند. اما او که بچه کنجکاوی بود، دور از چشم پدر، به جنگل می آید تا درخت و کاهن را از نزدیک ببیند...

— من به جنگل آمد. کاهن اینجا بود. من پشت درختها خوب پنهان شد. او را نگاه کرد. کاهن مرا دید و صدازد...

پسر بومی تعریف کرد که وارد جنگل شد و پشت درختها، خود را از چشم

کاهن پنهان کرد. مدتی از دور او را پایید تا اینکه کاهن متوجه او شد و صدایش زد. پسری اراده جواب او را داد. کاهن از روی رضایت قهقهه ای زد و گفت: «تو حالا در اختیار قدرت جادویی من هستی! بیا اینجا!...»

ایرایی نمی خواست به او نزدیک شود، اما حس کنجکاوی او را تحریک



می کرد. احساس کرد که تمام ذرات وجودش به سوی کاهن کشیده می شود. وقتی به نزدیکی او رسید، کاهن گفت: «افسوس دستم بسته است و قدرتم آن قدر نیست که بتوانم تو را بکشم. اگر آزاد بودم، می دیدی که چه بلایی به سرت می آوردم. من باید از پدرت انتقام بگیرم. باید تو را به جایی بفرستم که او حتی تصورش را هم نکند و نفهمد که چه بلایی سر پسر عزیزش آمده!...»

کاهن بعد از گفتن این حرف، چند لحظه به چشموهای ایرایی خیره شد.

پسر که فقط در فکر فرار بود، سعی کرد، تمام قدرتش را در پاهایش جمع کند و بگریزد، تا شاید از دام کاهن نجات پیدا کند. اما همچنان سرجا میخکوب بود و نمی توانست کوچکترین حرکتی بکند.

- من احساس کرد آسمان، زمین، درختها، همه چیز و همه چیز چرخید و چرخید...

بتو وحشترده فریادزد: «چه وحشتناک!»

ناکو اصرار کرد: «بقیه اش را بگو ایرایی!»

- دیگر چیزی به یاد نیست... شما ایرایی نجات داد.

... و در آخر اضافه کرد که او در یکی از میوه های درخت «پارا» زندانی بود تا آنها پوسته آن را شکستند و او آزاد شد. پسر گفت که اگر آن دو به آنجا نیامده بودند، شاید هرگز پای کسی به آنجا نمی رسید و او برای همیشه طلسم شده، در میوه پارا زندانی می ماند.

دو برادر ساکت شدند. تا به حال چنین چیزی نشنیده بودند. آنها بسیاری از فیلمهای افسانه ای را دیده بودند، خیلی از افسانه های قدیمی را هم خوانده بودند. افسانه هایی که پر از اتفاقات عجیب و غریب بود و اغلب شخصیت های آنها به سرنوشت شومی گرفتار شده بودند. اما هرگز آن داستانها را باور نکرده بودند و بیشتر وقتها آنها را برای سرگرمی خوانده بودند... و حالا خود شاهد داستانی عجیب و افسانه ای بودند. افسانه ای تر از آنچه که پیش از آن دیده و شنیده بودند. نمی دانستند چه بگویند. فقط به حرفهای ایرایی فکر می کردند. ناکو زیر لب با خود زمزمه کرد: «نکند ایرایی این چیزها را از خودش درآورده باشد که ما را متعجب کند یا بترساند. شاید خودش را پشت آن درخت پنهان کرده بود و وقتی ما مشغول شکستن پوسته میوه بودیم، بیرون آمد. برای همین ما قبلاً او را ندیدیم... بله، حتماً همین طور است. اما من به روی خودم نمی آورم و وانمود می کنم که حرفهای او را باور کرده ام تا خوشحال شود...»

بتو هم در این فکر بود که «کسی چه می داند. شاید واقعاً در این دنیا از

این اتفاقاتی عجیب زیاد بیفتند! اما باور کردنش خیلی مشکل است... اگر من چنین داستانی را در خانه تعریف کنم، کسی باور نمی کند، همه خیال می کنند که دروغ می گویم و این چیزها را از خودم درآورده ام. راستی می شود، این داستان را باور کرد... آیا واقعاً این اتفاق افتاده؟ شاید! تازه او چرا باید دروغ بگوید؟ حتماً در جنگل از این چیزها زیاد اتفاق می افتد! چه قدرت عجیب و خطرناکی وجود دارد!...»

بتو پرسید: «چه مدت در آن میوه بودی؟»

ایرایی گفت: «نمی دانم... خیلی خیلی زیاد!»

ناکو گفت: «شاید بتوانیم این معما را حل کنیم...» و در همان حال با دقت نگاهی به چهره شاد و بی غم بومی کوچک انداخت.

- وقتی به شهر رفتی، هواپیماهای آن زمان چه شکلی بود؟ من تمام هواپیماها، از «دموازل» تا «سانتوس دومون» را می شناسم. اگر به من بگویی که هواپیماهایی را که دیده ای، چه شکلی بوده اند، شاید من بتوانم بگویم که چه سالی آنجا بوده ای؟

ایرایی پرسید: «هواپیما؟ ایرایی نمی داند. من بچه عقابها را شناخت...»

بتو با تعجب فریاد زد: «بچه عقاب! نه... هواپیما! هو - ا - پیما!»

بومی کوچک سرش را به علامت «نه» تکان داد و دو برادر در این فکر بودند که غیرممکن است او نداند هواپیما چیست!

- ببین! هواپیما چیز خیلی بزرگی است که پرواز می کند و سروصدای زیادی دارد... خیلی بالا پرواز می کند، مثل این...

بتو دستهایش را از دو طرف باز کرد و بنای دویدن را گذاشت تا به ایرایی نشان دهد که هواپیما چطور پرواز می کند. ناکو هم دستهایش را گشود و صدای «رو - ون - ن» از خودش درآورد و گفت: «مثل این...»

اصرار بیفایده بود. ایرایی نمی دانست هواپیما چیست. عاقبت بعد از حسابهای ناکو، به خیال خودشان کشف کردند که ایرایی نزدیک به پنجاه سال در میوه «پارا» زندانی بوده است.

بتو فریاد زد: «شاید هم يك قرن!»

ناکو با لحن تحسین آمیزی گفت: «پس تو باید دست کم شصت سال داشته باشی...» و رویش را به طرف بتو برگرداند و گفت: «یعنی ممکنه؟ او خیلی هم از ما بزرگتر نیست.»

بتو هم با این تصور که ممکن است سن دوستش، عمری طولانی باشد، سخت به هیجان آمد و گفت: «کی می داند؟ شاید هم دویست سال!»

عاقبت بعد از جروبخت بسیار به این نتیجه رسیدند که وقتی کسی را با قدرت جادویی طلسم و در جایی زندانی کنند، خیلی بیشتر از يك انسان عادی، عمر می کند!

بعد از ظهر خیلی زود گذشت. آنها در جنگل پیش رفتند. گاهی برای چیدن میوه ها یا پیدا کردن آشیانه پرندگان و برداشتن تخم آنها، از درختها بالا می رفتند. وقتی تشنه می شدند، از آبی که میان برگهای پهن و بزرگ جمع شده بود، می نوشیدند. وقتی خسته می شدند، با گیاهان خرنده ای که به درختها پیچیده و از شاخه های آنها آویزان شده بودند، تاب می خوردند و مثل میمون از درختی به درخت دیگر می پریدند. برای سرگرمی پنج تا طوطی گرفتند و با گیاه خرنده نازکی پای هر کدام را به فاصله کمی به پای دیگری بستند. بتو کوشید که به آنها حرف زدن یاد بدهد و عاقبت موفق شد که سه کلمه «سلام، روزبخیر و جوجه سبز» را به طوطیها یاد بدهد. پرنده ها که پاهایشان به هم بسته بود، بی تابی می کردند و بال می گشودند که پرواز کنند. اما نمی توانستند. وحشترده و سرگردان به طرف هم کشیده می شدند، مثل مرغابیهای وحشی با صدای بم و کلفتی فریاد می زدند و مرتب آن سه کلمه را تکرار می کردند. پسرها از حرکات عجیب و غریب و مسخره آنها که به نظر می رسید با هم حرف می زنند، به خنده افتاده بودند. اما این بازی مدت زیادی طول نکشید و طوطیها که خیلی ترسیده بودند، با صدای بلندتری بنای دادو فریاد را گذاشتند و ناگهان بند از پاهایشان گسستند و فرار کردند.

فصل چهارم

غار درختی

بتو با افسوس گفت: «چه بد! حیف شد طوطیها فرار کردند!»
ایرایی دستهایش را باز کرد که نشان دهد در جنگل طوطی فراوان است و
در همان حال گفت: «طوطی زیاده!»

سه پسر در جنگل پیش رفتند و به جای کم درخت و مسطحی رسیدند.
آنجا پرنده های زیبا و جالبی را دیدند که پره های بدنشان راه راه سیاه و سفید
بود و می توانستند بی آنکه پاهایشان را حرکت دهند، بدنشان را از سر تا دم
بچرخانند.

ناکو که سعی می کرد از آنها تقلید کند، گفت: «شما هم می توانید این
طوری نرمش کنید؟ خیلی سخته!»

وقتی خورشید آرام آرام در پشت پرده غروب ناپدید می شد، یادشان آمد
که باید جایی پیدا کنند و شب را آنجا به صبح برسانند. ایرایی می دانست که
اگر به طرف رودخانه بروند، به درخت «سایپمبا» می رسند. درختی با
ریشه های غول پیکر که از بیرون مانند بادبزن بزرگی به نظر می آمد و از داخل
مثل غار بزرگی بود. پسر ها به سوی رودخانه سرازیر شدند و کمی بعد به
درخت بزرگ رسیدند. ناکو که اول از همه وارد درخت شد، با خوشحالی

فریادزد: «چه غار راحتی! حتی می توانیم سر پا هم بایستیم!...»
 بتو که دلش می خواست بالای درخت پیر و تنومند گیلاسی که آنجا بود،
 کلبه ای بسازند، از دیدن غار خوشحال نشد. اما وقتی سوراخ و سنبه های غار
 را با دقت از نظر گذراند، راضی شد. ایرایی رفت که برای کف غار مقداری
 لیف نخل ببرد. وقتی برگشت دسته ای نی درشت و بلند هم با خود آورده بود.
 کف غار را فرش کرد و نیها را برید، با الیاف گیاهی محکمی، به هم بست و در
 مشبك قشنگی برای غار درست کرد تا شب از حمله حیوانات وحشی و
 خطرناك درامان باشند.

وقتی تاریکی بر همه جا دامن گسترده شد، بتو گفت: «کاش چراغی داشتیم
 که اینجا را کمی روشن می کرد.»

ایرایی به جای جواب، ساقه محکم نارگیلی را که نارگیلهای کوچکی
 داشت، بین ریشه های درخت گذاشت و آن را آتش زد. نارگیلهای می سوختند و
 نور خوشرنگی به اطراف می پاشیدند. بچه ها سرگرم تماشای نارگیلهای و
 سوختن آنها بودند که ناگهان صدای زوزه های بلند و ترسناکی از میان جنگل
 برخاست. ناکو و بتو هراسان یکدیگر را در آغوش گرفتند. بتو وحشتزده
 پرسید: «صدای چیه؟»

ایرایی گفت: «میمونهاى بدجنس!»

... و برایشان تعریف کرد که این میمونها به طور گروهی زندگی می کنند
 و روزها در جنگل پرسه می زنند و از جایی به جای دیگر می روند. اما با نزدیک
 شدن شب و تاریك شدن هوا، می ترسند و جیفهای وحشتناکی می کشند.
 پسرها دراز کشیدند. ایرایی که به سروصدای جنگل عادت داشت،
 خیلی زود خوابش برد. اما ناکو و بتو که می نرسیدند، خوابشان نمی برد و
 آهسته باهم حرف می زدند. هنوز چند لحظه بیشتر نگذشته بود که ناکو متوجه
 شد چیزی به در مشبك غار فشار می آورد و بتورا وادار به سکوت کرد. آنها
 ایرایی را بیدار کردند و سه تایی، سراپا گوش، چشم به در ورودی غار دوختند.
 چیزی نمی دیدند، اما احساس می کردند که حیوان بزرگی پشت در حرکت

می کند و این طرف و آن طرف می رود. از یکی از شکافهای در، نگاهی به بیرون انداختند و پنجه زردرنگی را پشت در دیدند.
- سوسوآرانا...

بتو پرسید: «سوسوآرانا؟ يك جور ماره؟»
- نه! پوما*. نیهها محکم و درشت! شکسته نشد.
ایرایی حالتی به خود گرفت و دودستش را طوری حرکت داد که نشان دهد نیهها خیلی خوب به هم بسته شده اند.
- الیافها محکم، مثل سیمهای آهنی... نتوانست وارد شد. پوما فشار داد، نیهها نگذاشت... جلو او گرفت.

... و برای اینکه آنها را آرام کند، گفت: «داخل تنگتر از بیرون... خوابید. پوما تمام شب بو کشید... بو کشید» و تقلید حیوان را درآورد که در حال بو کشیدن بود. بعد گفت: «هیچ خطری نیست!»
بتو پرسید: «اینجا از این حیوانها زیاد هست؟»

- خیلی! پوما، یوزپلنگهای بزرگ... قبلاً خیلی زیاد، حالا کمتر...
در همین لحظه چشم ناکو به چیزی افتاد و به نظرش رسید که یکی از ریشه های درخت است. اما آن چیز تکان می خورد و آرام آرام خودش را از میان یکی از شکافهای کف غار به داخل می کشید. ناکو که اولش زیاد توجه نکرده بود، وقتی خوب دقت کرد، با وحشت فریاد زد: «مارا!»
با فریاد ناکو، ایرایی و بتو هم، مار را که در آن لحظه بیش از نیمی از بدنش داخل غار بود، دیدند. ایرایی کاردی را که به کمرش بسته بود، کشید و با يك حرکت سریع، سر حیوان را نشانه گرفت. بدن مار همچنان تکان می خورد و درحالی که نیمی از بدنش، بیرون غار بود، نیمه دیگر در داخل غار و میان ریشه ها پیچ و تاب می خورد و چنبره می زد.

* پوما: نوعی حیوان پستاندار گوشتخوار آمریکایی که به زبان عامیانه به آن «کوگار» می گویند.

ایرایی فریاد زد: «سور و کوکو! مار خیلی زهر دار!» آن را گرفت و کشید و بین پولکهای سیخ شده نوک دمش، تیغ کوچکی را نشان داد که مثل شاخ سختی بود. بعد لاشه مار را به گوشه ای پرت کرد و گفت: «حالا خواب!» اما ناکو و بتو آن قدر ترسیده بودند که دیگر نمی توانستند بخوابند. ایرایی به آنها یادآوری کرد که فردا باید به شکار و ماهیگیری بروند و بهتر است هرچه زودتر بخوابند. ناکو سری به نشانه رضایت تکان داد و گفت: «درسته، در جنگل که نمی توانیم چیزی بخریم. باید شکار کنیم، ماهی بگیریم و میوه بچینیم تا از گرسنگی نمیریم... اما با این سروصداها و این حیواناتی ترسناک مگر می شود خوابید؟!»

بتو که قسمت آخر حرفهای ناکو را نشنیده بود، پرسید: «چه؟» اما ناکو که پلکهایش سنگین شده بود، جوابش را نداد و پس از چند لحظه به خواب رفت. پوما همچنان دور درخت می چرخید و اینجا و آنجا را پنجه می کشید و بومی کرد. انگاری شکاف بزرگی می گشت که بتواند از آن بگذرد و وارد غار شود. بتو که خیلی می ترسید و فکر مارها و یوزپلنگها از سرش بیرون نمی رفت، خواست برادرش را بیدار کند، اما خجالت کشید. به خودش نهیب زد که «شجاع باش، نترس!» اما فایده ای نداشت. سعی کرد به خودش بقبولاند که اصلاً پومایی در کمین آنها نیست و ماری وجود ندارد. دراز کشید. اما خوابش نمی برد. به پهلوی غلتید و کوشید که خودش را از دست آن وسوسه ها خلاص کند. اما نمی توانست چشمهایش را ببندد و آن خیالها را از سرش بیرون کند. چون به هر طرف می چرخید صدای «تراک، تراک تراک...» را می شنید. با خود اندیشید: «حتماً پوما دارد پنجه هایش را تیز می کند!» صدای گزگز بر خاست: «صدای چیه؟»

بتو چشمهایش را کاملاً باز کرد و پی صاحب صدا گشت. به نظر می رسید که پنجه های تیزی داشت زمین را می خراشید. بتو زیر لب با خود زمزمه کرد: «صدا از بالا که نمی آید، از اطراف هم نیست... زمین؟»

با تمام قدرت فریاد زد: «ایرایی! ناکو!» و به ریشه کلفتی اشاره کرد که

حیوان سیاه و پشمالویی آهسته روی آن حرکت می کرد. ایرایی کارد به دست روی حیوان پرید و کارد را تا دسته در وسط توده گرد و سیاه بدنش نشاند و به آرامی گفت: «چیزی نیست، عنکبوت بزرگ... پرنده شکار کرد. من فهمید، سوروکوکو پی عنکبوت بود. بخوابیم!»

عاقبت ناکوو بتوهم با تمام ترس و وحشتی که داشتند، به خواب رفتند. فردای آن روز ایرایی، اطراف درخت بزرگ، رد پاهای دیگری را کنار رد پای پوما پیدا کرد...



سحرگاه در جنگل انگار که جشنی برپا بود. خورشید آرام آرام بر پهنه آسمان ظاهر می شد و بر چهره درختان و گیاهان جنگل گرد طلا می پاشید. آسمان کم کم به رنگ غنچه های سرخ جنگلی درمی آمد. پرنده ها با شادی آواز می خواندند و چهچه می زدند. جیرجیرکها جیرجیر می کردند. رودخانه ها زمزمه کنان از سراشیها روان بودند. زنجره های کوچک نغمه خوانی می کردند و حشره های بزرگ انگار که در نفیر بیدارباش و حرکت می دیدند. زنبورهای عسل و زنبورهای زرد با وزوز ملایمشان نزدیک زمین و روی گلها بال بال می زدند و زنبورهای بزرگ در آن بالاها، با وزوز ترسناکشان پرواز می کردند. همه حیوانها، با آوایی که پروردگار بزرگ به آنها بخشیده بود، عظمتش را می ستودند و قدم نورسیده آسمان، خورشید تابان را گرامی می داشتند!

فصل پنجم

سارباکان

پسرها از خواب بیدار شدند و چون گرسنه بودند، به جستجوی غذا رفتند. ایرایی می دانست که در آن قسمت جنگل، درختان میوه ای، بامیوه های رسیده و خوشبویی وجود دارد. بچه ها خوش و سرحال می دویند، می پریدند و به هرسو سومی کشیدند. ناگهان بومی کوچک ایستاد و با انگشت به درختی اشاره کرد: «از زیر آن رد نشد!»

ناکو پرسید: «چرا؟ مگر این درخت با درختهای دیگر چه فرقی دارد؟»
- يك قطره شیرۀ این درخت چکید روی پوست، زخم آن هرگز خوب نشد!

دو برادر که تا به حال چنین چیزی نشیده بودند و چنین درختی ندیده بودند، تصمیم گرفتند که آن را دور بزنند. بتو که همیشه در کارها زیاده روی می کرد، به شعاع بزرگتری دور درخت چرخید و به تنهایی وارد قسمت انبوهی از جنگل شد. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که وحشتزده و نفس نفس زنان برگشت و فریاد زد: «من ماری دیدم که طولش صدمتر بود! چیزی نمانده بود به من برسد... و مرا ببلعد...»

ناکو به شوخی به برادرش گفت: «چند بار باید به تو بگویم که زیاد از من

دور نشو؟ خوب حالا آن مار چه شکلی بود؟»

- خیلی دراز! هرچه بدنش را نگاه می کردم، تمام نمی شد. باورکن که صدمتر بیشتر طولش بود... با يك سر بزرگ! بدنش از تنه درخت هم کُلفتتر بود. باید آن را می دیدی!

ناکو ترسید. اما ایرایی به خنده افتاد.

- خیلی دراز! مار بیشتر از هشت تا ده متر طول نداشت... آن مارها کنار رودخانه زندگی کرد.

ناکو پرسید: «مگر ما نزدیک رودخانه ای هستیم؟ این نهی که از اینجا می گذرد، به کجا می ریزد؟»

ایرایی گفت: «نمی دانم!»

آنها بازهم به راهشان ادامه دادند و این بار آهسته تر حرکت کردند. در راه پسر بومی، با همان لهجه شکسته بسته خودش برای آنها تعریف کرد که دلش می خواسته درس بخواند و به مدرسه برود. اما در جنگل مدرسه نبوده و در شهر بومیها را مسخره می کردند و می گفتند که يك بومی همیشه باید وحشی بماند... او تعریف کرد که وقتی در شهر پیش آن زن بود، زن او را به مدرسه فرستاد، اما معلم مانع تحصیل او شده بود و گفته بود که اگر بومیها هم درس بخوانند، مثل بقیه مردم می شوند و آن وقت بدویت بزرگ برزیل محو و نابود می شود!

- ایرایی این حرف نفهمید...

ناکو فریادزد: «بدویت؟ چه آدم خبیثی!»

بتو خشمگین گفت: «بدوی خودشه...» و با حرکت تهدیدآمیزی ادامه داد: «کاش من آنجا بودم و تو دهنش می زدم تا می فهمید که بدوی یعنی چه؟» ... و ناکو اضافه کرد: «من هم با مشت به دماغش می کوبیدم تا حالش جا می آمد... وقتی به خانه برگردیم، تو مثل برادر با ما زندگی می کنی. مادرم يك پسر سفید و يك پسر سیاه دارد، خوشحال می شود که يك پسر بومی هم داشته باشد... مگر نه بتو؟»

- بله! و در مدرسه اگر کسی حرفی را که آن معلم به تو زد، بگوید، توی دهنش می‌زنیم... می‌دانی ایرایی، آخر ما...
 ناکو توی حرف بتو پرید و پرسید: «اسمت چه می‌شود؟»
 پسر بومی گفت: «وی‌رای پارین تین تیم...»
 بتو گفت: «اولاً اسم تو دیگر وی‌رای نیست، ایرایی است... بعدش هم پارین تین تیم برای نام خانوادگی کمی خنده دار است.»
 ناگهان ایرایی متوجه درخت آلویی شد و با اشاره به آن فریاد زد: «نگاه کنید!»

- ببینیم کی اول می‌رسد!
 پسرها مسابقه گذاشتند و ایرایی زودتر از آن دو به درخت رسید، بعد بتو و آخر هم ناکو رسید. آنها تمام آلوهای را که پای درخت ریخته بود، جمع کردند و آن قدر خوردند که نزدیک بود، بترکند.
 بتو با تعجب گفت: «این آلوه‌ها از سیب هم درشت‌ترند!»
 ... و ناکو که دهانش را پاك می‌کرد، حرف بتو را تمام کرد که «و خیلی هم خوشمزه‌تر!»

بچه‌ها چند لحظه‌ای پای درخت استراحت کردند و ایرایی پیشنهاد کرد که برای شکار و دفاع از خودشان، بهتر است که چند تا کمان و تعدادی تیر درست کنند و گفت: «ممکن است یوزپلنگ ببینیم!»
 پسر بومی در ساختن تیروکمان چوبی ماهر بود. می‌توانست با چوب نخل تیروکمانهای محکمی بسازد. بچه‌ها به کمک هم نخلی پیدا کردند، آن را تراشیدند و سه تا کمان از آن درآوردند. کمانها را خوب شکل دادند و تیرها را هم تراشیدند. بعد کمانها را جدا و تیرها را هم جدا، کنار هم مرتب چیدند و با الیافی محکم بستند تا هنگام خشک شدن نییچند و تغییر شکل ندهند. وقتی ساختن تیرها و کمانها تمام شد، ایرایی گفت: «حالا باید سارباکان و سوزنهای آن را درست کنیم.»
 بتو با خوشحالی فریاد زد: «ببین ناکو، ایرایی چه خوب حرف می‌زند!»

بومی کوچك لبخندزنان گفت: «ایرایی زود یاد گرفت. پارین تین تیم باهوش... پارین تین تیم خیلی چیزها می داند.»

ناکو گفت: «تو باید زمانهای مختلف فعلها را هم یادگیری. من یادت می دهم، اما حالا نه! حال باید سارباکان درست کنیم.»

برادرش با خوشحالی گفت: «پس شروع کنیم!»

آنها بازهم تنه نخل باریکی را از بالا دو قسمت کردند، داخل هر قسمت را خوب تراشیدند و دو تکه را کنار هم گذاشتند که به شکل لوله ای توخالی درآمد. بعد الیاف محکمی در طول لوله، دور آن پیچیدند و برای يك سرش، دهانه ای گذاشتند. از دمیرگهای نخل هم سوزنهای نازك آن را درست کردند.

ضمن کار، ایرایی تعریف کرد که افراد قبیله خودش برای شکار، از تیروکمان استفاده می کردند و او ساختن سارباکان را از يك بومی سالخورده یاد گرفته است. آن دو، بعضی روزها باهم به جنگل می آمدند و شکار می کردند. اما بومی را به زور به شهر بردند و ایرایی عاقبت نفهمید که او موفق به فرار شد یا نه...

بتو گفت: «او حتماً تا به حال فرار کرده!»

ناکو پرسید: «چطور سوزنها را پرتاب می کنند؟»

ایرایی کمی الیاف نازك و بسیار لطیف که مثل ابریشم بود، در لوله جا داد، بعد سوزنی در آن گذاشت و در لوله دمید...

- ببینید سوزنها چطور در هوا پرواز می کنند!

ناکو با تعجب فریاد زد: «سوزنها با چه سرعتی هوا را می شکافند و جلو می روند... چه صفیری دارند!»

بتو پرسید: «سوزنها با این سرعت تا کجا می روند؟»

ایرایی گفت: «معلوم نیست. سوزنها آن قدر در هوا پیش می روند که از چشم گم می شوند... برای شکار حیوانها، باید نوك سوزنها را با زهر کوراره*»

* کوراره: زهر قوی که ماهیچه ها را فلج می کند و بومیها نوك تیرهایشان را به آن آغشته می کنند. در پزشکی هم از آن استفاده می شود.

زهرآلود کنیم.»

دو برادر یکصدا پرسیدند: «کوراره؟»

نزدیکیهای عصر بود که دو تا پرنده شکار کردند. آنها را پر کنند و نمک زدند. ایرایی حفره کوچکی در زمین کند و در آن آتشی افروخت و گوشت پرنده ها را لای برگهای موزپیچیده و روی آتش گذاشت. روی آن را با آتش و خاک پوشاند تا خوب کباب شود. به جای سبزی، مغز نخلی را روی آتش کباب کردند و با غذا خوردند.

پسر بومی برای درست کردن نمک، دسته ای علف مخصوص را روی آتش ملایمی گذاشت تا بسوزد و خاکستر شود. وقتی علفها خوب سوخت و خاکستر شد، خاکسترها را جمع کرد، شست و گذاشت خشک شود. بعد آن را در کدوی خشکی ریخت تا برای روزهای بعد هم نمک داشته باشند.

ناکو با لحن شاد و تحسین آمیزی فریادزد: «وقتی یاد گرفتیم که هر چیز را چطور درست کنیم و از کجا به دست بیاوریم، می توانیم هرچه را که لازم داریم، از جنگل تهیه کنیم.»

اما موضوعی که بیش از هر چیز برای آنها عجیب و غافلگیرکننده بود، مهارت، دقت نظر و مسیر دقیق نگاه دوست بومیشان در شکار بود. او خیلی



خوب می توانست تیر و کمان را در دست بگیرد و تیر را به هدف بزند. در حالی که دو برادر با تمام سعیشان نمی توانستند تیر را حتی به نشانه ای که روی درخت گذاشته بودند، بزنند.

ایرایی آنها را وادار می کرد که ادامه بدهند: «اولش سخت است. اما بعد شما هم مثل ایرایی تیراندازی می کنید. ما بومیها از سه سالگی تیراندازی کرده ایم... با کمانها و تیرهای کوچک...»

ایرایی یکی از تیرها را به دست گرفت و با نشان دادن قسمتی از آن گفت: «پدران ما، تیرهای کوچکی به این اندازه درست می کردند.»

سحرگاه با صدای چهچه پرندگان، از خواب برخاستند و به جستجوی غذا رفتند. درختی پیدا کردند که میوه های بزرگی داشت و تا می توانستند از آن میوه ها خوردند. میوه ها بسیار خوش عطر و طعم بودند که به نظر بتمثل حیواناتی کوچولویی از درخت آویزان شده بودند.

خورشید آرام آرام در آسمان زیبای آبی بالا می آمد و نور حیاتبخش خود را نثار زمین می کرد و شاهد کار آنها بود. بچه ها با دسته ای الیاف سبکی یافتند تا با آن ماهی بگیرند. سبد دهانه ای تنگ داشت که ماهیها با عبور از آن، به دام می افتادند. چون دیگر نمی توانستند از سبد خارج شوند.

فصل ششم

قایقی از درخت

بچه ها تله را در آب گذاشتند و ناکو به کمک الیاف بلندی آن را به درختی در ساحل رودخانه بست. جریان آب تله را آهسته آهسته به وسط رودخانه کشاند و همان جا شناور به جا گذاشت.

ایرایی گفت: «فردا تله پر از ماهی می شود.» و چند لحظه ای به آب خیره شد و ادامه داد: «مثل اینکه آب رودخانه پایین رفته؟ ماه اول تابستان است.» - از کجا فهمیدی؟

پسر بومی لبخندی زد و گفت: «پارین تین تیمها همه چیز می دانند» ... و ناکو اصرار کرد: «آخر از کجا؟»

ایرایی به فکر فرو رفت... دلیل آن را به خوبی می دانست، اما نمی توانست آن را به زبان بیاورد. او بومی بود. با تولد و مرگ حیوانات، رشد و نمو گیاهان، طغیان آبها، حمله سرما و هجوم توفانها آشنا بود... و تمام آنچه را که با طبیعت و زندگی جنگل پیوند داشت، می شناخت. انگار با دانستن آنها قدم به این دنیا گذاشته بود و به همان سادگی که ما فرارسیدن شب و آمدن بهار و تابستان و پائیز و زمستان را احساس می کنیم، احساسشان می کرد... اما حرف زدن از آنها برایش مشکل بود.

ناکورشته افکار ایرایی را پاره کرد و دوباره با اصرار پرسید: «من خودم می دانم، اما دلم می خواهد تو بگویی که چه جوری این چیزها را می فهمی. نشانه ای وجود دارد؟»

ایرایی به درختی اشاره کرد و گفت: «آن درخت را می بینی؟ وقتی آب پایین می رود، شکوفه می کند. به نشانه هایی که روی تنه آن باقی مانده، نگاه کن... رد خاک را روی درختان، درست بالای آب ببین! نگاه کن، می بینی؟» لحظه ای سکوت برقرار شد. انگار دنیای تازه ای در برابر چشمان دو برادر گشوده شد. چیزهایی را می دیدند که پیش از آن هرگز به آنها توجه نکرده بودند. با این دریافت، همه چیز در نظرشان جلوه دیگری پیدا کرد و آن دو با حیرت و شوق عجیبی به اطراف خود نگرستند.

بتو آهسته گفت: «اینجا دنیای دیگری است. دنیای عجیبی که با شهر خیلی فرق دارد. در شهر انسان فقط باید مواظب رفت و آمد اتومبیلها باشد و یادبگیرد که با احتیاط از خیابانها عبور کند... اما در جنگل، انسان باید متوجه کوچترین حرکت و تغییری باشد و یادبگیرد که همه چیز را با دقت از نظر بگذراند تا زندگیش به خطر نیفتد...»

ایرایی پرسید: «آن چیه؟ آن که گفتی...»
- چه؟ اتومبیل؟

ناکودست در کوله پشتیشان کرد و اتومبیل اسباب بازی کوچکی را از توی آن بیرون کشید. آن را به دوستش نشان داد و گفت: «این را می بینی... اتومبیلهایی که توی شهرند، خیلی خیلی از این بزرگترند...»

ایرایی که هرگز در عمرش اتومبیل ندیده بود، با تعجب و خوشحالی آن را به دست گرفت و مشغول بازی با آن شد. درحالی که ناکودر انتظار شنیدن بی تاب بود و می خواست تمام آنچه را که به طغیان آبها مربوط می شد بداند، بومی کوچک تمام حواسش متوجه بازی با اتومبیل کوچک قرمز رنگ بود.

- طغیان آبها، همیشه در این دوره از سال است؟

ایرایی که مشغول صاف کردن پستی و بلندی زمین بود، تا چرخهای

اتومبیل اسباب بازی بهتر بتواند روی آن بلغزد، فقط گفت: «بله» و چیز دیگری به زبان نیاورد.

- خواهش می‌کنم بگو ایرایی... بعد هرچه دلت خواست، با اتومبیل بازی کن.

- آبها هر سال دوبار طغیان می‌کنند. طغیان اول در روزهای آخر ماه دوم زمستان و روزهای اول ماه آخر زمستان است... که در آخرهای بهار و اولهای تابستان تمام می‌شود. طغیان دوم که خیلی کمتر است، بین ماههای دوم پائیز و اول زمستان است. هرچه به دریا نزدیکتر باشیم، طغیان آبها دیرتر شروع و دیرتر هم تمام می‌شود... نزدیک سرچشمه‌های آمازون، طغیان آبها اول بهار و اینجا اول تابستان شروع می‌شود.

- تقریباً سه ماه تفاوت!

- به علت فاصله زیاد است...

- یعنی طغیان آبها در تمام مدت سال ادامه دارد؟

ایرایی گفت: «نه! آخرهای تابستان و روزهای اول پائیز آبها خیلی پایین می‌روند و وسط ماه دوم پائیز بارندگی شروع می‌شود.»

صحبت از طغیان آبها و رودخانه ناکو و بتورا به هوس سیر و سفر روی رودخانه انداخت. اما بدون قایق نمی‌شد. اگر قایق داشتند، می‌توانستند در نه‌ها و کانالهایی که تقریباً یک دور و نیم کره زمین، راه قابل کشتیرانی داشت و به رودخانه‌های بزرگتری می‌ریخت، سفر کند و همه جای آمازون را ببینند.

ایرایی گفت: «باید برای خودمان قایق کوچکی بسازیم!»

برای ساختن قایق به پوسته کامل یک درخت «جاتوبا» احتیاج داشتند و بی‌معطلی به جستجوی آن درخت عجیب رفتند. مدتها گشتند، اما درخت «جاتوبا»ی خشکی پیدا نکردند. ایرایی به ناچار از پوسته درخت سبزی استفاده کرد.

دو برادر وقتی درخت را دیدند، فکر نمی‌کردند بتوان آن پوسته سخت و ناصاف را که کاملاً به تنه درخت چسبیده بود و به نظر می‌رسید با آن یکی

است، از درخت جدا کرد. ایرایی روی الیافی خزید و از درخت بالا رفت و در ارتفاع مناسبی شروع به بریدن پوسته درخت کرد. آرام آرام با کاردش دورتا دور پوسته درخت را از عرض شکاف داد و همان کار را در پایین درخت، باتوجه به طول قایق که هر سه نفرشان به راحتی در آن جا بگیرند، انجام داد. باز هم از درخت بالا رفت و همان طور که آرام آرام پایین می آمد، يك برش عمودی در تنه درخت و از بالا به پایین روی پوسته به وجود آورد. درمندی که مشغول کار بود، ناگو و بتو با سارباکان تمرین تیراندازی می کردند و توانستند دونفري و به کمک هم، پرنده ای را شکار کنند.

ایرایی بعد از تمام شدن قسمت اول کار، باید یکباره پوسته را از درخت جدا می کرد. اما پوسته نازک بود امکان داشت که ترك بردارد. برای همین قلم محکم و تیزی تراشید که بُرنده تر از کارد بود. آن را مانند اهرمی بین تنه و پوسته درخت قرار می داد و با سنگی آرام روی آن می زد تا پوسته کم کم از درخت جدا شود...

با فرارسیدن شب، ایرایی هنوز به نیمه های کار نرسیده بود. ناگو و بتو هم نمی توانستند به او کمک کنند، چون وسیله دیگری نداشتند. پوسته از يك طرف، از تنه درخت جدا شده بود و آنها مجبور شدند، دور تنه را با الیاف محکمی ببندند تا پوسته ترك برندارد.

فردای آن روز، صبح خیلی زود از خواب برخاستند و کار را از سر گرفتند. کار آن قدر که ایرایی می گفت، آسان نبود و آن قدر هم که ناگو و بتو فکر می کردند، مشکل! فقط باید حوصله به خرج می دادند. ظهر وقت ناهار، ایرایی به یاد تله ماهیها افتاد. مطمئن بود که در آن ساعت، سبد پر از ماهی شده است. بچه ها الیافی را که تله به آن بسته شده بود، به طرف خود کشیدند. الیاف به راحتی کشیده می شد و به نظر می رسید که سبد خالی است. پسر بومی گفت: «ممکنه حتی يك ماهی هم به تله نیفتاده باشد.»

انتهای الیاف از توی آب ظاهر شد. اما از سبد خبری نبود. ناگو فریاد زد: «چطور چنین چیزی ممکنه! طناب خیلی خوب به سبد بسته شده

بود؟!»

ایرایی لحظه ای به فکر فرو رفت، بعد گفت: «ممکن است (کارواناها) الیاف را پاره کرده باشند؟»

ناکو پرسید: این دیگر چه جور ماهی ای است؟
بتوانتهای الیاف را به دست گرفت و نگاه دقیقی به آن انداخت و پرسید: «کارواناها؟ اینها دیگر چه جور موجوداتی هستند؟ انتهای الیاف جویده شده!»

به نظر می رسید که ایرایی ترسیده است: «انتهای الیاف جویده شده؟ پس خودشانند!»

ناکو اصرار کرد: «آخر این (کاروانا) چه نوع ماهی ای است؟
- ماهی نیست... نمی دانم چه جوری برایتان بگویم. «کارواناها» در ته رودخانه زندگی می کنند و کسی آنها را ندیده، اما وجود دارند... تنها چیزی که از آنها دیده می شود، سایه هایی هستند که در آب حرکت می کنند...
بتوخنده کنان به هوا پرید و فریاد زد: «مثل ساسی! کسی آن را ندیده، اما همه می گویند، وجود دارد.»

ناکو که اغلب، تنها آنچه را که می دید یا احساس می کرد، باور داشت، گفت: «من به روح و شبح اعتقادی ندارم... مردم اینجا وقتی نمی توانند برای بودن بود بعضی چیزها دلیل درستی پیدا کنند، افسانه های عجیب و غریبی از خودشان می سازند. چرا این چیزها در شهر نیست؟ چرا کنار رودخانه ای نیست که از نزدیکی سائوپائولو می گذرد؟ بگو چرا؟ اصلاً کارواناها وجود ندارند!»

- انگار تو به هیچی اعتقاد نداری! خوب خیلی چیزها در شهر نیست، جنگل، حیوانات وحشی، مار، یوزپلنگ و خیلی چیزهای دیگر... مگر هر چیزی یا هر اعتقادی در شهر باشد، درست است؟ مگر آنهایی که از کوه و دشت و جنگل و... بریده اند و خودشان را اسیر چهاردیوارهای تنگ شهری کرده اند، هرچه بگویند و هر اعتقادی داشته باشند، درست است؟

ایرایی دزدکی نگاهی به این و نگاهی به آن انداخت و لبخندی زد. او مطمئن بود که «کارواناها» طناب الیافی سبد را جویده اند. زیر لب به خودش گفت: «افسوس که ناکو این را باور نمی کند. اما دیر یا زود خودش می فهمد و باور می کند.»

در همین لحظه ایرایی متوجه سایه لرزان يك ماهی در آب شد. به سرعت کمانش را کشید. آهسته تیری در چله آن گذاشت و زه را کشید... تیرها شد و به ماهی خورد. ماهی با تیری که در پهلویش نشسته بود، جستی زد. فردای آن روز، کار جدا کردن پوسته درخت تمام شد. پسرها آن را لوله کردند و به کنار رودخانه بردند. دوسر آن را با الیاف محکمی بستند. بعد سه شاخه محکم درختی را به يك اندازه بریدند و در فاصله های مساوی، به طور مورب بین دو لبه پوسته جادادند تا لوله نشود. قایق آماده شد. بعد از آن دو



پارو از ریشه‌های درخت «سایوپمبا» ساختند و جلو قایق را هم با نی درست کردند.

ناکو پرسید: «حالا قایق را هول بدهیم داخل رودخانه؟»
پسر بومی گفت: «نه! باید چند روز جلو آفتاب بگذاریم تا خوب خشك بشود.»

ایرایی در مدتی که منتظر خشك شدن قایق بود، برای آنها تعریف کرد که هرکس یکی از پره‌های دم شاهین طلایی را داشته باشد، هرگز تیرش به خطا نمی‌رود. ناکو و بتو که نمی‌توانستند درست به هدف بزنند، با هیجان پیشنهاد کردند که به جستجوی شاهین طلایی بروند و پری از دم آن را به دست آورند تا شکارچیهای ماهری شوند. البته ناکو اعتقادی به آن داستان نداشت و همراهی با بتو و ایرایی را بیشتر به بهانه شرکت در بازی سرگرم کننده‌ای پذیرفت.

فصل هفتم

پر شاهین طلایی

سه پسر در ساحل رودخانه و در سایه درختی به پشت دراز کشیدند، میدان دیدشان را سه قسمت کردند و به آسمان چشم دوختند. ایرایی مرتب سفارشها و دستورهای لازم را به آن دو می داد، آنها هم موبه مودستورهایش را به کار می بستند. بچه ها همان طور که چشم به آسمان داشتند، با خود می اندیشیدند: «کی زودتر از همه موفق می شود، شاهین طلایی را درست در لحظه ای که در آسمان ظاهر می شود، ببیند؟»

پسر بومی سفارش کرد: «باید متوجه باشیم که پر، پر دُم باشد...» و چندبار تکرار کرد که «پر دُم خیلی بهتر است!»

بتو پرسید: «چرا؟»

ایرایی گفت: «نمی دانم، اما پر دُم بهتر است!»

ناکو آهسته گفت: «اینها يك مشت خرافاته!»

ایرایی پرسید: «تو باور نمی کنی؟ نه! این حرفها را پیرها می زنند. آنها در این باره خیلی چیزها می دانند و با آب و تاب هم تعریف می کنند...»

ناکو گفت: «درسته که پیرها بیشتر از ما زندگی کرده اند، اما این دلیل نمی شود که بگوییم همه چیز را می دانند. خیلیها زندگیشان تکرار گفته ها و

کارهای پدر و مادر، پدر بزرگ و مادر بزرگشان است... اما زمان عوض می شود و هر روز چیز تازه ای کشف می شود، هر روز علم پیشرفت بیشتری می کند. دیگر جایی برای این حرفها و افسانه ها نیست. عقل حکم می کند که این خرافات را دور بریزیم... اما پیرها به این خرافات چسبیده اند و پیشرفتها و نوآوریها را نمی پذیرند. برای همین...»

بتو خنده کنان گفت: «آخر برادر با این عقلی که ما داریم، نمی شود همه چیز را فهمید!»

- نه بتو، این طور نیست. خرافات چیز پیچیده ای است...

... و بتو تکرار کرد: «مطمئن باش جهانی که پروردگار خلق کرده، همین نیست که چشم و گوش و حواس من و تو می بیند و می شنود و درک می کند. چیزی بالاتر از اینهاست! عجیب نیست اگر ما بتوانیم با پر آن پرنده، شکارچیهای خوبی بشویم!»

- این درست همان چیزی است که من می خواهم بگویم! کسی که پر را دارد، مطمئن است که کسی بهتر از او شکار نمی کند و عاقبت هم شکارچی خوبی می شود. من هم این را قبول دارم، اما فکر می کنم که قدرت در خود ماست...

بتو گفت: «نه! اشتباه می کنی، قدرت از خداست، آن اطمینان هم از خداست. با آن اطمینان و قدرت، تلاش و کوشش و صبر هم لازم است... و شاید وجود پر هم بی تأثیر نباشد...»

آنها در انتظار رسیدن شاهین طلایی جروبخت می کردند و می کوشیدند که در حرف زدن از هم پیشی بگیرند. گاهی باهم موافق بودند، گاهی باهم مخالفت می کردند... و زمان می گذشت و پرنده نمی آمد.

ایرایی که بی تابی و خستگی ناکورا از نیامدن پرنده می دید، گفت: «باید حوصله داشته باشی. شاید مجبور شویم مدت زیادی برای پیدا کردن يك پر دم صبر کنیم. نباید زود ناامید شد و جستجو را رها کرد.»

بچه ها تا شب به انتظار پرنده ماندند و شب دست خالی به پناهگاهشان

برگشتند. صبح بار دیگر به کمین پرنده نشستند. پس از ساعتی، بتو باخوشحالی به آنها خبرداد که پری از دُم شاهین طلایی به زمین افتاد...
- من خودم آن را دیدم! مطمئنم که آن را دیدم! پرنده خیلی بالا، آن بالا بالاهای پرواز می کرد. انگار در حال شکار پرنده ای بود.

پسر بومی هم سری تکان داد و گفت: «درسته، من هم آن را دیدم. بالهایش را در هوا گسترده بود و بال نمی زد. اما یکهو بال زد و به سرعت از نظر ناپدید شد. حتماً همان لحظه می خواست پرنده ای را شکار کند!»

بتو دستش را بالا برد و با انگشت به نقطه ای در آسمان، بالای درختهای بلند اشاره کرد. لکه سیاه کوچکی در هوا می چرخید، از سویی به سوی دیگر می رفت و آهسته پایین می آمد. سه پسر با شتاب خیزی به جلو برداشتند و دوان دوان به میان درختها رفتند، اما هرچه گشتند، نتوانستند پری را پیدا کنند.
ناکودوباره گفت: «ولش کنید، این قدر به فکر پیدا کردن پری نباشید...»
صبح روز بعد رفتند و سری به قایق زدند. قایق هنوز خشک نشده بود و چند روز دیگر هم باید صبر می کردند. وقتی برگشتند، پر درشت و سیاهی را دیدند که روی زمین افتاده بود. ایرایی نگاهی به آسمان انداخت و شاهینی را دید که در اعماق آسمان می چرخید.

بچه ها پری را برداشتند، دست به دست گرداندند، آن را اندازه گرفتند و بوییدند. ایرایی به آنها اطمینان داد که پری، پر دُم است و از آن روز به بعد، دیگر تیر هیچ کدامشان به خطا نرفت. پسر ها که با داشتن یک پری نمی توانستند، همزمان با هم به شکار و تیراندازی بروند، تصمیم گرفتند، دو تا پری دیگر هم پیدا کنند. پری دوم را خیلی زود پیدا کردند. اما برای پری سوم به دردمر افتادند و یک ماه تمام گشتند تا عاقبت پری سوم را هم پیدا کردند. بچه ها در طول این مدت،



تلاش و تحمل برای رسیدن به مقصود را تجربه کردند. آنها متوجه شدند که عاقبت هر مقصود دور از دسترسی هم با کوشش و تحمل سختیها به دست می آید. پس از آن با داشتن پر، و تلاش و تمرین شکارچیزی شدند که هرگز تیرشان به خطا نمی رفت. هر بار که به شکار می رفتند، بتو با غرور و خوشحالی می گفت: «کی ممکنه که دلش نخواهد پر شاهین طلایی را داشته باشد؟ آن هم پری از دم او که بهترین پر بدنش است!»

عاقبت قایق کاملاً خشک شد و لحظه سفر با آن فرارسید. ناکو و بتو داخل قایق پریدند و ایرایی در ساحل ماند که قایق را به داخل آب هول دهد. وقتی قایق روی آب قرار گرفت، پسر بومی با چابکی داخل آن پرید. با وجودی که بچه ها زیاد وول می خوردند و جابه جا می شدند، اما قایق همچنان محکم و ثابت به راهش ادامه می داد. با این حال، چیزی که بیشتر از همه، آنها را به تعجب و تحسین واداشته بود، سرعت قایق بود. قایق سبک، بی آنکه فشاری بر آن وارد کنند، به خوبی روی آب می لغزید و جلو می رفت. ناکو و بتو پارو می زدند و پسر بومی در این فکر بود که تا پایین رودخانه بروند. او ایستاده بود و چوب بلندی در دست داشت، آن را در آب فرو می برد و مواظب بود که قایق روی تپه های شنی از حرکت نایستد.

فصل هشتم

پیرزن دانای بومی

قایق به سرعت می لغزید و روی آب پیش می رفت. بچه ها به آبراه تنگی رسیدند که پهنای آن درست به اندازه قایق بود و به رودخانه می ریخت. قایق را به سوی آبراه هدایت کردند و آرام آرام پیش رفتند. در همان حال سرهایشان را پایین گرفته بودند که با شاخه های خمیده روی آب، برخورد نکنند. هنوز صدمتری جلو نرفته بودند که سگ لاغری را در ساحل چپ رودخانه دیدند. حیوان پشت سرهم عوعو می کرد و از زور لاغری به شبیح يك سگ شباهت داشت تا خود آن. ناکودستش را بلند کرد، به سرعت جلو برد و وانمود کرد که دارد سنگی پرتاب می کند. سگ ترسید و ناله کنان پا به فرار گذاشت. بتو با خنده گفت: «چه ترسو!»

بچه ها که حدس می زدند، کسی در آن نزدیکی زندگی کند، تصمیم گرفتند از قایق پیاده شوند. نزدیک ساحل، کوره راهی قدیمی به چشم می خورد. آن را در پیش گرفتند و کمی بعد به کلبه خرابه ای رسیدند که همان سگ لاغر مردنی، جلودرش ایستاده بود. حیوان با دیدن آنها، بازهم شروع به عوعو کرد. با سروصدای سگ، پیرزن بومی بسیار فرتوتی که قامتی خمیده و صورتی پر چین و چروك داشت، بر آستانه در ظاهر شد. پیرزن به زحمت چند

قدم جلوتر آمد و تندتند چیزهایی گفت که بچه‌ها متوجه نشدند. اولش ایرایی هم نفهمید. اما کم کم متوجه منظور او شد و گفت: «پیرزن می پرسد که ما اینجا چه کار می کنیم؟»

ناکورو به ایرایی کرد و گفت: «اگر بگویم که با هواپیما به اینجا آمده ایم، نمی فهمد. به او بگو که ما با پرندۀ زردرنگی به اینجا آمده ایم... از او بپرس خودش از کجا آمده، اینجا تنهاست یا با کسی زندگی می کند؟»

چند دقیقه طول کشید تا پیرزن و ایرایی توانستند زبان همدیگر را بفهمند. پیرزن از قبیلۀ آراراس بود و به همان زبان ایرایی، اما با لهجۀ ای دیگر، صحبت می کرد. پسر بومی برای بچه‌ها تعریف کرد که در گذشته، تمام قبیلۀ‌ها با يك زبان حرف می زدند. اما کم کم قبیلۀ‌ها زیاد و ازهم دور شدند و هر قبیلۀ صاحب لهجۀ و زبان نسبتاً خاصی شد. عاقبت روزی رسید که دیگر اقوام مختلف زبان همدیگر را نمی فهمیدند.

پیرزن بومی، با چند کلمه، داستان‌ش را برای بچه‌ها تعریف کرد. ایرایی به زحمت توانست منظور او را بفهمد. پیرزن گفت که با نزدیک شدن سفیدپوستها به قبیلۀ آنها، افراد قبیلۀ تصمیم به مهاجرت گرفتند و او هم همراه آنها حرکت کرد. در راه، وقتی به این کلبۀ قدیمی و متروک رسیدند، او که خانواده‌ای نداشت و پیر و از پا افتاده شده بود، همین جاماند و همراه بقیه نرفت...

در همین لحظه بتو چشمش به دو تا میمون افتاد که پشت درختی پنهان شده بودند و آنها را می پاییدند. میمون بزرگتر، دست و پایی دراز، دمی بلند و چهره‌ای پر چین و چروک داشت. بدنش یکدست از موهای بلندی پوشیده شده بود و مانند عنکبوت پشمالویی راه می رفت. همان لحظه پیرزن صدایش کرد. حیوان که بچه‌ها اسمش را میمون عنکبوتی گذاشتند، با دهن کجی به پسرها و شکلک درآوردن، جست و خیزکنان پیش پیرزن رفت. میمون دومی، صورت خیلی کوچکی داشت که با موهای سفید و سه خط سیاه دور صورتش و چشمهای گردی که دورشان سیاه بود، شبیه جغد بود و بچه‌ها اسمش را

میمون جفدی گذاشتند. او هم خودش را پشت پیرزن پنهان کرد و با چشمهای ریزش، بروبر مشغول تماشای بچه ها شد.

بعد نوبت ایرایی بود که داستان آمدنشان را برای پیرزن تعریف کند. پسر درحالی که هر جمله و کلمه اش را چندبار تکرار می کرد، گفت: «این دو پسر برادر هستند و با پرندۀ زردرنگی، از راه دوری به اینجا آمده اند. پرندۀ هنوز هم نزدیک آبشار کوچک، روی درخت بزرگی نشسته است و ما...»

پیرزن چند قدمی از آنها فاصله گرفت و ایستاد. تعجب می کرد که چطور باوجود آشنایی با تمام پرندگان، هنوز این پرندۀ زردرنگ را ندیده است. سرش را بالا برد، لبش را به دندان گزید و چندبار نیچ کرد. آهسته صداهایی از دهانش بیرون داد که شبیه جیک جیک گنجشکهای جنگلی بود. در همان لحظه، تعداد زیادی پرندۀ پروازکنان آمدند، روی درختهای آنجا نشستند و با کنجکاوی سرهای کوچکشان را از میان شاخ و برگ درختان بیرون آوردند. اما با نزدیک شدن پسرها، از روی شاخه ها پریدند. پیرزن بازهم نیچ کرد، پرندگان فوراً با چهچه و جیک جیک به او جواب دادند. زن سرش را به طرف ایرایی برگرداند و به او گفت که پرندۀ های جنگل، پرندۀ زردرنگ را دیده اند که روی درختی نشسته است، اما پرندۀ، بیحرکت بالهایش را گسترده و آواز نمی خواند. به نظر می رسد که مرده است. طوطی بزرگ آبی رنگ می گوید که پرندۀ زردرنگ، پرندۀ مکار و حیلۀ گری است. خودش را به مردن زده است و برای جنگلهای دیگر جاسوسی می کند. می خواهد اسرار جنگل ما را بفهمد و پرندۀ های جنگلهای دوردست را از وضع و حال ما باخبر کند. برای همین پرندۀ های اینجا از او دوری می کنند.

ناکو و بتو که هرگز در عمرشان چنین منظره ای ندیده بودند، مات و مبهوت سرجا خشکشان زده بود و قدرت کوچکترین حرکتی نداشتند. عاقبت ناکو به خودش آمد و با التماس از ایرایی خواست که از پیرزن بپرسد، چطور زبان پرندگان را یاد گرفته و آیا حاضر است به آنها هم یادبدهد. پیرزن جوابی نداد. روی زمین نشست و با سکوتش چند لحظه ای آنها را در انتظار گذاشت.

بعد برایشان تعریف کرد که اگر کسی بر «کوروپیرا» دیو جهل غلبه کند و سه بار به پشتش ضربه بزند، قدرت حرف زدن با حیوانات را به دست می آورد و گفت: «من پیرزن فرتوتی هستم، اما توانستم بر دیو جهل غلبه کنم و این قدرت بزرگ را به دست بیاورم... من مدتها در جستجوی دیو جهل بودم و عاقبت مخفیگاه او را پیدا کردم و به جستجویش تا ظلمانی ترین نقطه جنگل پیش رفتم. آنجا که رسیدم، منتظر فرارسیدن شب شدم، چون دیو جهل، همیشه در تاریکی و ظلمت شذید است که از مخفیگاهش بیرون می آید. وقتی شب شد و تاریکی همه جا را فراگرفت، احساس کردم، درخت بسیار بزرگی شکافته شد و دیو بیرون آمد. لحظه ای سکوت برقرار شد و پس از آن هیاهوی مبهمی درگرفت. متوجه شدم که درست در همان لحظه است که باید به پشتش ضربه بزنم و بر او غلبه کنم. وقتی این کار را کردم، دیو نیم چرخشی زد و ناگهان چشمش به طلسمی افتاد که در دستم بود. وحشترده، مثل تیری که از چله کمان رها شود، با سرعت گریخت...»

ناکو و بتو آن چنان سر شوق آمده بودند که می خواستند همان لحظه به جستجوی دیو جهل بروند. اما /یرایی حاضر نبود، حتی کلمه ای در این باره بشنود و فقط گفت: «شما دو نفر بروید، من نمی آیم!»

پسر بومی مثل تمام آنهایی که در جنگل زندگی می کردند، از درافتادن با دیو جهل وحشت داشت. دوباره گفت که اگر آنها اصرار دارند، خودشان بروند و او همراهشان نمی رود. عاقبت پیرزن بومی او را هم راضی کرد و به او قول داد که طلسم معروف خود را به او بدهد.

پیرزن مهربان که از حضور بچه ها در آنجا خیلی خوشحال بود، موقع ناهار با نانهای کوچک گرد، کباب ماهی و میوه های تازه ای که بچه ها تا آن روز، ندیده و نخورده بودند، از آنها پذیرایی کرد. میوه ها را پرندگان زرنگ و بامحبتی که دوست و هم صحبت پیرزن بودند، از روی بلندترین درختان جنگل چیده و آورده بودند. پیرزن برایشان تعریف کرد که چون پیر و فرتوت است، نمی تواند برای خودش غذا تهیه کند و اگر پرنده ها برایش غذا

نیاورند، از گرسنگی می‌میرد: «هر روز مرغابیهای سفید دریائی ماهی تمیز شده و پرندگان جنگلی، میوه‌های مختلفی برایم می‌آورند.»

بتو کمی از میوه «پاما» که مزه گیلان می‌داد، خورد. ناکو هم خوشه بزرگی از «پوروما» را به دست گرفت و مشغول خوردن شد. میوه گرد و بدون هسته‌ای بود که مزه انگور می‌داد و طوطیهای بزرگ با نوکهای محکمشان چیده بودند. ناکو که خیلی خوشش آمده بود، از آن به بقیه هم تعارف کرد:



«بخور بتو! بخور ایرایی! خیلی خوشمزه است. باید هرچه زودتر زبان حیوانات را یاد بگیریم و از آنها بخواهیم که برایمان از این میوه‌ها بیاورند...»

بتو گفت: «اما من می‌خواهم با دنیای آنها آشنا بشوم... و از آنها چیزهای تازه‌ای یاد بگیریم. چیزهایی که تا به حال نمی‌دانسته‌ام... یا تا به حال به فکر کسی نرسیده!»

عاقبت قرار گذاشتند که همان شب به جستجوی دیو جهل بروند و تصمیم گرفتند در فرصت باقیمانده، کلبه خرابه پیرزن را که دیوارهایش در حال فرو ریختن بود، تعمیر کنند. بتو پیشنهاد کرد، آن را بکوبند و یکی دیگر درست کنند. اما پیرزن زیر بار نرفت. عاقبت بعد از جروبخت بسیار، به این نتیجه رسیدند که فقط کلبه را تعمیر کنند، سوراخهای روی دیوارها را با گل رس بگیرند، پشت بامش را اندود و آن را تمیز کنند. تمیزی کلبه تازه شروع شده بود که شب شد. بقیه کار را برای بعد گذاشتند و مشغول تهیه چیزهایی شدند که برای جستجوی دیو جهل لازم داشتند.

ایرایی نیزه ای پیدا کرد که نوک آهنی بسیار تیزی داشت. نیزه مال پسر پیرزن بود که مدتها پیش در جنگی با يك قبیله دشمن ناپدید شده بود. پیرزن بومی آن نیزه، داس راست و دوتا طلسم به ایرایی داد. به ناکو و بتوهم چند تکه صمغ داد. پیرزن به آنها پیشنهاد کرد که میمون عنکبوتی را با خود ببرند و مواظب خطر یوزپلنگ سیاهی باشند که آن دوروبر پرتو می زد.



بچه ها سر شب راه افتادند. میمون عنکبوتی راهنمایشان بود. ناکو تکه ای صمغ در ظرفی گذاشت و آن را آتش زد. صمغ می سوخت و روشنایی زردرنگ و پرنوری به اطراف می پاشید که راه را کاملاً روشن می کرد. با فرارسیدن شب، جنگل با درختان سبز سر به فلک کشیده و پرندگان که در میان شاخ و برگ درختانش پنهان شده بودند، به خواب خوشی فرو رفت. اما کف جنگل صدای حرکت حیوانات آرام طنین انداز بود. چشمهای گربه های حریص وحشی، مثل شعله های کوچکی در تاریکی جنگل می درخشید و چنگالهایشان به خون حیوانات دیگر آغشته می شد.

فصل نهم

یوزپلنگ سیاه

ایرایی نیزه نوک تیز را به يك دست و داس راست را به دست دیگرش گرفته بود. بامهارت عجیبی الیافها و بوته‌های سر راه را می‌برید و راه عبور بازمی‌کرد.

ناکو تیردان پر از تیر سارباکان را روی سینه حمایل کرده بود. تیروکمانی هم آماده در دست داشت که اگر به شکار کوچکی برخورد، فوری آن را شکار کند.

میمون عنکبوتی می‌ترسید و به سختی راه می‌رفت. گاهی از ترس جیغی می‌کشید... کمی که گذشت روی شانه بتوپرید و نشست، اما آنجا هم آرامش نگرفت. روی درختی خزید و با پریدن از شاخه‌ای به شاخه دیگر جلو جلو می‌رفت.

با غروب خورشید، یکباره تاریکی همه جا را فراگرفت و جنگل در ظلمت ترسناکی فرو رفت. حتی شجاعترین آدمها هم در آن تاریکی از جنگل می‌ترسید. جغدی فریاد کشید و در پی آن ناکو و بتو هم از ترس جیغی کشیدند. ایرایی گفت: «این فریاد (موروکوتوتو) بزرگترین جغد جنگل است که گوشهای سیاهی دارد...» کمی بعد، باز فریاد دیگری برخاست و در پی آن

صدایی مثل صدای قدمهای تند و شتابزده ای به گوش رسید. انگار در شب، صداها انعکاس رساتر و ترسناکتری پیدا می کرد. به نظر می رسید که درختها در روشنایی لرزان صمغ مثل سایه های ترسناك و وهم انگیزی حرکت می کردند. بچه ها خیال می کردند که هزاران حیوان وحشی درنده، در کمین آنها هستند و هر لحظه امکان دارد، روی آنها بپرند! انگار به هر طرف می چرخیدند، چشمهای درخشانی را می دیدند که مواظب آنها بود. درختان سر به فلک کشیده جنگل هم بر آسمان پرده کشیده بودند و بر شدت تاریکی و ظلمت می افزودند.

بتو بی اختیار فریادزد: «من می ترسم!»

ناکوهم از صداهاى عجیب و غریب و موجوداتی که در تیرگی شب به چشم نمی آمدند، خیلی می ترسید، اما وانمود می کرد که نمی ترسد تا به برادر کوچکش دل و جرأت بدهد.

- نترس بتو... نترس! مرتب به خودت بگو چیزهایی که روز هست، شب هم هست...

بتو حرف برادرش را برید و گفت: «شب بدتره! شب بیشتر از روز سروصدا هست...»

ناکو گفت: «درسته! اما توجه نکن و گوش نده!...»

بتو ادامه داد: «روز آدم می تواند ببیند، می تواند از خودش دفاع کند. اما حالا... اگر یکهو سروکله یوزپلنگ سیاه پیدا بشود، چه کار کنیم؟»

- نترس! خیالت راحت باشد، ما سه نفر هستیم و راهنمایی داریم که از آن بالا مواظب ماست... اگر یوزپلنگ سیاه از راه برسد و بخواهد به ما حمله کند، با آن نیزه، او را می ترسانیم و فراری می دهیم!

ایرایی حرف نمی زد و با دقت متوجه دوروبرش بود. کوچکترین صدا و حرکت شاخ و برگ درختان از نظرش دور نمی ماند و می فهمید که صدا از کدام طرف می آید... یا چه حیوانی می گذرد. آنها نزدیک دو ساعت راه رفتند و به ظلمت زده ترین نقطه جنگل، نزدیک بزرگترین درخت آن رسیدند. میمون

عنکبوتی با چند جهش بلند از روی شاخه‌ها پایین آمد. جلو پای پسرها به زمین پرید و چند بار ناله و داد و فریاد کرد. نزدیک درخت بزرگ رفت و با دست و پای بلندش چند بار جست و خیز کرد، بالا و پایین پرید و دوباره به سوی پسرها برگشت. حیوان با چنان بی‌تابی و ترسی دست و پا می‌زد که انگار اعضای بدنش داشت از هم جدایی شد. عاقبت به بچه‌ها فهماند که در مقابل مخفیگاه دیو جهل هستند.

بچه‌ها به تنه درخت دست کشیدند و درخت به نظرشان محکم و یکدست آمد.

بتو گفت: «انگار همین جاست!»

ناکو و ایرایی هم همین تصور را داشتند. از نو دستی به تنه درخت کشیدند و با دقت نگاهی به همه جای آن انداختند. این بار متوجه ناهماهنگی‌هایی در درخت شدند. ایرایی گفت: «درسته، همین جاست!» و تیری به سوی درخت رها کرد. انتهای آن را شکست و طلسمی را که پیرزن به او داده بود، به آن آویخت...

آنها پشت درخت بزرگ پنهان شدند. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت. ناکو با خود اندیشید که آنجا مخفیگاه خوبی نیست و آنچه را که به نظرش رسیده بود، به آنها پیشنهاد کرد.

بتو و ایرایی نظر او را پذیرفتند. سه تیر به درخت زدند، سر آنها را شکستند و پای چپشان را به آن تکیه دادند که هنگام حمله، از آن به عنوان نقطه اتکاء استفاده کنند. بعد هر کدام الیاف محکمی انتخاب کرده و به آن آویزان شدند... وقتی همه چیز آماده شد، ناکو از ایرایی خواست که آنچه را پیرزن دانا گفته بود، تکرار کند.

- او گفت...

ایرایی شرحی را که پیرزن درباره دیو جهل داده بود، به یاد آورد و آن را تکرار کرد.

میمون خیلی می‌ترسید و لحظه‌ای از جست و خیز و ناله دست

بر نمی داشت. مرتب از سویی به سوی دیگر می رفت. ناکو او را بلند کرد و روی شانه اش گذاشت. عجیب بود که بتو با وجود ترس قبلی، در آن لحظه آرام و مطمئن، بدون کوچکترین نگرانی، انتظار لحظه ای را می کشید که بتواند به سرعت بر دیو جهل غلبه کند، قدرت بزرگی به دست آورد و با پرندگان و حیوانات جنگل هم سخن شود... خود بتو هم در این اندیشه بود که «در این عالم بزرگ و عجیب، خیلی چیزها هست که ما نمی بینیم، اما بودنشان را نمی توانیم رد کنیم. مثلاً همین عقلی که ناکو مرتب از آن دم می زند، دیده می شود؟... نه! اما وجود دارد. اگر ناکو این چیزها را مسخره می کند و به آنها ایراد می گیرد، برای این است که هرچه را چشم ظاهرش ببیند، باور می کند... اما این درست نیست!»

عاقبت انتظارها به پایان رسید و ایرایی به سبب هوش و گوش حساس و دقیق بومیش، اولین کسی بود که صدای «توکا...توکا...توکا...توکا...تومی» را شنید که در زیرزمین طنین انداز بود. صدای مبهم و آهسته ای بود که به نظر می رسید از فاصله خیلی دوری می آید. با هر قدمی که دیو جهل برمی داشت و نزدیکتر می شد، صدا رساتر و ظلمات وحشتناکتر می شد...

کم کم شعله صمغ خاموش شد و تاریکی وحشتناکی بر آنجا سایه افکند. به طوری که بچه ها حتی نمی توانستند دستهایشان را ببینند. لحظه های وحشتناک انتظار شروع شد. صدا که شبیه حرکت آرام گله ای حیوان وحشی شده بود، لحظه به لحظه قویتر می شد... ناگهان به اوج خود رسید و انگار همان لحظه، تنه درخت شکافته شد و دیو از آن بیرون آمد.

ناکو خیلی آهسته چیزی پرسید، اما بتو با آرنج به او زد که ساکت شود. بچه ها احساس کردند که نفس گرمی مثل هُرم سوزنده تنور به آنها خورد. پاهای ایرایی سست شد. پشت ناکو لرزید. میمون ترسان و لرزان، آهسته ناله می کرد. بتو که دید ناکو و ایرایی حرکتی نمی کنند، با صدای آرامی فرمان حمله داد:

- حالا! يك، دو...

و ناكو گفت: «سه!»

پسرها، همان طور كه پيرزن دانا سفارش كرده بود، همزمان و با چشمهای كاملاً باز، به ديو حمله كردند. زوزه وحشتناكي برخاست و صدای پام، پام، پام... پامی كه به سرعت محو شد، به گوش رسید. انگار ديو با دیدن طلسم روی درخت، در يك چشم به هم زدن گریخت.

بچه ها همان طور كه انتهای الیافها را به دست داشتند، تاب خوردند و خیلی دورتر از درخت بزرگ روی زمین پریدند. آنها جهت مخالف دیورا در پیش گرفتند، تا هرچه بیشتر از او فاصله بگیرند. میمون عنكبوتی هم همراه آنها می رفت و به سرعت از شاخه ای به شاخه دیگر می پرید.

پسرها در راه بازگشت به کلبه پیرزن دانا بودند كه ناگهان غرش بلند و ترسناکی در جنگل طنین انداخت. میمون از ترس سرپایش به لرزه درآمد و شروع به نالیدن كرد: «یوزپلنگ سیاه! یوزپلنگ سیاه!...»

سه پسر از حرکت بازماندند. نمی دانستند چه كار كنند و كجا بروند. اما در آن سردرگمی و پریشانی از يك سو و ظلمات جنگل از سوی دیگر، ناگهان دریافتند كه آنچه را میمون با ناله و فریاد گفت، به خوبی فهمیدند.

میمون كه پشت سرهم فریاد می زد، روی شانه ایرایی پرید و با دستهایش به سر او كوفت و گفت: «زود از این درخت بكشید بالا... یوزپلنگ سیاه... زیاد دور نیست... بروید بالا!»

پسرها خواستند از درخت بالا بروند، اما هرچه نگاه كردند، الیاف محكم و مقاومی ندیدند كه آنها را به اولین شاخه های درخت برساند. ناكو و بتوبه سوی درخت دیگری دویدند كه ایرایی آنها را صدا زد و گفت: «برگردید! برگردید! بهتره از همین درخت بالا برویم. این یکی خیلی بلندتره!»

ایرایی فوراً كمانش را كشید و چهار تیر، یکی پس از دیگری، به فاصله های مساوی به سوی درخت پرتاب كرد. پلکان كوچكي روی درخت به وجود آمد.

- نگاه كن بتو، پله هایی از تیر!

- زود باش! باید از اینجا برویم بالا!

میمون در يك چشم به هم زدن در میان شاخ و برگ درخت جای گرفت. دو برادر به اولین شاخه های درخت رسیدند و پای ایرایی روی آخرین تیر بود که یوزپلنگ سیاه به سرعت برق ظاهر شد. انگار از چشمانش شراره های آتش و از موهای بدنش جرقه های سوزان بیرون می زد. چنان نعره های ترسناکی می کشید که سراپای پسر ها به لرزه افتاد. یوزپلنگ سیاه می پرید، با چنگالهای بسیار بزرگ و ترسناکش به تنه درخت می کشید و سعی می کرد از درخت بالا بکشد. میمون صورتش را میان دستهای چروکیده اش پنهان کرده بود و از ترس ناله می کرد. تیرهای روی درخت با ضربه پنجه یوزپلنگ شکست. حیوان می غرید و می جهید و در جستجوی محلی بود که بتواند از آنجا، روی اولین شاخه های درخت بپرد. درخت را دور زد... می رفت و می آمد و فریادمی زد: «اینجا کسی قویتر از من نیست! من یوزپلنگ سیاهم! مثل رعد می غرم!...»

ناکو فریاد زد: «آه خیال می کند، آسمان غره است!»

بتو آهسته زیر لب گفت: «اِه خفه شو!»

یوزپلنگ شنید و گفت: «جرات داری يك لحظه بیا پایین تا نشانت بدهم که کی آسمان غره است! ترسوها! شما می ترسید! من منتظر می مانم تا پایین بیایید...»

حیوان روی پنجه های عقبیش نشست و به درخت خیره شد. در همان حال محکم با دمش روی زمین می کوبید. پسر ها که مطمئن شدند یوزپلنگ سیاه آنها را دیده است، صمغ را آتش زدند و روشنایی زرد رنگ آن، اطرافشان را روشن کرد. ناکو از ایرایی پرسید: «یوزپلنگ، همان جا به انتظار ما می نشیند؟»

- این اولین باری است که من یوزپلنگ سیاه می بینم... نمی دانم، من این حیوانها را خوب نمی شناسم. کاش لا اقل تیرهای بیشتری داشتیم! نیزه هم که آن پایین ماند...

بتو فکر خطرناکی را که به سرعت از ذهنش گذشته بود، به زبان آورد:
«مگر نمی شود با سارباکان یوزپلنگ را کشت؟»

ایرایی آهسته گفت: «سوزنهای سارباکان حتی از پوستش هم رد نمی شود. اگر سوزنها آغشته به زهر کوراره بود، می شد. چون عاقبت سم می کشتش. اما بدون زهر، فقط زخمی می شود و آن قدر تعقیمان می کند که ما را از بین ببرد...»

ناکوناگهان و بدون لحظه ای تأمل، با صدای بلندی گفت: «اما سوزنها که زهری اند!»

یوزپلنگ سیاه برخاست، چندمتری عقب رفت و با پرشی بلندتر از قبل



به سوی درخت خیز برداشت. میمون وحشترده فریادزد: «دارد می پرد! دارد می پرد!»

یوزپلنگ که دید به بچه ها نمی رسد، در يك چشم به هم زدن روی درخت بغلی پرید. ناکو با فریاد بلندی که به نعره ای می ماند، گفت: «همان جا باش! جلوتر نیا! حتی اگر يك قدم دیگر جلو بگذاری...»

یوزپلنگ حیران، يك پنجه در هوا، از حرکت بازماند و به بچه ها چشم دوخت. ناکو سوزنهای ریز سارباکان را به او نشان داد و با تمسخر گفت: «بین جناب یوزپلنگ، نعره شیطان، این سوزنها آغشته به زهر کوراره اند. کوچکترین خراشی روی پوست، مستقیم به جهنم می فرستدت!» آنگاه خشمگین ادامه داد: «چهار دست و پا در هوا خشک می شوی و با سر به زمین می خوری. حتی فرصت پیدا نمی کنی که به این درخت برسی! فهمیدی! حتی اگر يك قدم دیگر برداری، تمام این سوزنها را به طرفت شلیک می کنم. تا بلایی به سرت بیاید که در داستانها بنویسند!...»

بتو فریادزد: «چرا معطلی ناکو! تمام سوزنها را به طرفش شلیک کن!» یوزپلنگ سیاه مردد برجای ایستاده بود. می خواست بپرد. می دانست اگر از آنجا بپرد، به درختی که بچه ها روی آن بودند، می رسد. اما ترسید. چشمانش در تاریکی می درخشید. يك پنجه را بلند کرد، اما جرأت نکرد قدمی به جلو بگذارد. ناکو دوباره او را تهدید کرد: «بهره برگردی! اگر قدم از قدم برداری، می دانی. چه بلایی به سرت می آید. می خواهی امتحان کن!» یوزپلنگ سیاه با حرکتی گریه سان عقب نشست و غرید: «کوراره؟ شوخی می کنید...»

ناکو سارباکان را به دهانش نزدیک کرد. اما قبل از آنکه در آن بدمد، یوزپلنگ با پرش بلند و برق آسایی، در انبوه جنگل ناپدید شد. بچه ها که جان بدر برده بودند، نفس راحتی کشیدند. میمون تقلید یوزپلنگ سیاه را درآورد: «مثلاً خودش را شجاع می دانست؟ هاهاها! از من ترسید و فرار کرد!» بتو به برادرش گفت: «راستی اگر یوزپلنگ حرفمان را باور نمی کرد؟»

ناکو تند حرف او را برید و گفت: «ساکت! نکند یوزپلنگ همین دوروبر پنهان شده باشد و حرفهای ما را بشنود.»

ایرایی به آنها اطمینان داد که «او الان خیلی از اینجا دور شده. مگر صدای غرشش را نمی شنوید؟ گوش کنید!...»

واقعاً هم صدای غرشی از دوردستها می آمد. این یوزپلنگ سیاه بود که برای ترساندن حیوانات جنگل، از شجاعتها و پیروزیهایش تعریف می کرد. بچه ها از درخت پایین آمدند. ایرایی نیزه ای را که روی زمین افتاده بود، برداشت و آنها راه بازگشت را در پیش گرفتند.

ناکو گفت: «این اتفاق درس خوبی به ما داد. حتماً باید سوزنهای سارباکان و چند تیر را با زهر کوراره زهرآلود کنیم!»

فردای آن روز پسرها برای تهیه کوراره به جستجوی ریشه های زهردار رفتند. ساعتها راهشان را با داس راست بازمی کردند و در قسمتهای انبوه جنگل جلو می رفتند. عاقبت ایرایی جلو درختی ایستاد، الیافی را که روی آن بود به بچه ها نشان داد و گفت: «نگاه کنید، این گیاه کوراره است!»

فصل دهم

زهر کوراره

ناکو و بتو لحظه ای به تماشای گیاه ایستادند و با ترس و حیرت آن را از نظر گذراندند. انگار به چیز ترسناک و پر رمز و رازی می نگریستند. آنها با خود می اندیشیدند: «اثر این زهر از نیش افعی هم خطرناکتر است، در عرض چند



ثانیه می تواند جاندار را هلاک کند!»
ایرایی به کمک تکه ای چوب، بین ریشه های الیاف ماری شکل را گود

کرد. سر یکی از ریشه‌ها را گرفت و با کاردش اولین قشر پوسته آن را برداشت. در زیر آن پوسته دیگری ظاهر شد که قسمت داخلی آن به رنگ نارنجی بود. ایرایی به آن قسمت اشاره کرد و گفت: «این قسمت سمی ریشه است.»

بتو با تعجب پرسید: «پس از این قسمت کوراره تهیه می‌کنند... من خیال می‌کردم، این کار خیلی سخته!»

پسرها به کمک هم، سبدي پر از ریشه جمع کردند و در همان حال بتو پرسید: «کی برای اولین بار فهمیده که این ریشه‌ها سمی است؟»

ناکو گفت: «کی فهمیده؟ چه سؤال مسخره‌ای! مثل این است که پرسند، کی برای اولین بار فهمیده که انسان می‌تواند موز بخورد!»

بتو اخمهایش را درهم کشید و چیزی نگفت. اما ایرایی برایشان تعریف کرد: «در گذشته بومیها می‌دیدند که پرندگان شکاری، قبل از شکار، چنگالهایشان را در درخت کوراره فرو می‌کنند...»

بتو پرسید: «گیاهی که پرندگان شکاری به آن چنگ می‌زدند، واقعاً درخت بوده یا الیافی مثل این؟»

– در داستانی که برای من تعریف کردند، درخت بوده...

ناکو به بتو اعتراض کرد: «تو همیشه با سؤالهایت حرف ایرایی را می‌بری و نمی‌گذاری حرفش را بزنند! بگذار ببینیم چه می‌گوید!»

ایرایی ادامه داد: «بله، بومیها دیدند وقتی پرندگان شکاری چنگالهایشان را در گیاه فرو می‌کنند و بر سر طعمه‌های خود فرود می‌آیند، آن حیوانات و پرنده‌های كوچك فوراً در چنگالهایشان می‌میرند. بومیها هم به تقلید از پرندگان، نوك تیرهایشان را به پوست این گیاه مالیدند و به شکار رفتند. آنها با تعجب دیدند حیواناتی که با تیرهای آنها زخمی می‌شوند، بلافاصله قدرت حرکت خود را از دست می‌دهند و فرصت فرار پیدا نمی‌کنند. برای همین هر بار می‌توانستند تعداد بیشتری از آنها را شکار کنند...»

– دیدی ناکو! دیدی ایرایی می‌دانست چطور کوراره کشف شده!

- بدجنس! تو نپرسیدی چطور، پرسیدی کی... به همین زودی یادت رفت؟

ایرایی سبد را روی پشتش گذاشت و گفت: «راه بیفتیم!»

ناکو گفت: «من سبد را می آورم.»

- نه! بهتر است خودم این کار را بکنم!

بچه ها به طرف جویباری رفتند که همان نزدیکی بود. ایرایی ریشه ها را در آب شست و در همان حال تعریف کرد که بعضی قبیله ها برای تهیه زهر، سه روز ریشه ها را در آب می گذارند تا خوب خیس بخورد. اما این کار زیاد لازم نیست.

ایرایی با سنگی قسمت داخلی ریشه را خوب له کرد، بعد از روی احتیاط نگاه دقیقی به دستهایش انداخت تا مطمئن شود خراشی در آنها نیست. بعد تکه های خرد شده ریشه را با آب مخلوط کرد و مشغول صاف کردن آن شد. برای این کار، مخلوط را کم کم در صافی قیفی شکلی از برگ موز ریخت. در طول چند ساعت مایع صاف شده، قطره قطره در ظرف لگنی شکلی جمع شد. ظرف را پسر بومی از سه برگ بزرگ موز درست کرده و اطراف آن را با الیاف بسیار نازک و رشته مانندی دوخته بود.

بچه ها تا ظهر سرگرم صاف کردن مایع زردرنگ سمی بودند. ایرایی مایع را در ظرفی سفالی که همراه آورده بودند ریخت. ظرف را روی آتشی گذاشت که بین دو تخته سنگ افروخته بود تا غلیظتر شود. وقتی مایع به جوش آمد، با پر کوچکی، تکه های ریز پوست الیاف را که بالا می آمد، از روی آن برمی داشت. کم کم تمام پوستهای چکی که از صافی گذشته بود، گرفت. مایع چند ساعت جوشید و رنگش تیره شد.

شیره به صورت مخلوط قهوه ای رنگ تیره ای درآمد که به سیاهی می زد. ایرایی آرام آن را به داخل ظرف لگنی ریخت. بعد چوب کوچکی داخل مایع زد و نزدیک دهانش برد تا بچشد. ناکو و بتو با دیدن این منظره سرپایشان به لرزه درآمد و بی اختیار خود را روی دوستشان انداختند. بتو با شتاب زیر

دست ایرایی زد که چوب از دستش پرت شد و فریاد زنان گفت: «مگر به سرت زده؟»

... و ناکو با صدایی که از ترس در گلویش شکسته بود، نالید: «مگر خیال خودکشی داری؟»

ایرایی حیران و سرگردان نمی فهمید چه خبر شده که ناگهان به تصور دوستانش پی برد و لبخندی زد...

- خیال کردید کوراره از راه دهان هم می کشد؟ نه این طور نیست! مگر اینکه زخم یا خراشی در دهان باشد! یا مقدار زیادی از آن را بخورند...

دو برادر یکصدا پرسیدند: «پس این جوری نمی کشد؟»

ایرایی به جای جواب، برگ کوچکی را برداشت، آن را در مایع کوراره زد و به دهان گذاشت: «خیلی تلخه! معلومه که زهر آماده شده... بیااید شما هم کمی بچشید.»

کمی از مخلوط را به آنها تعارف کرد. اما دو برادر وحشترده تعارف او را رد کردند. ایرایی خوشش نیامد که دستش را کوتاه کردند، اما به روی خودش نیاورد. او با دقت و متانت خاصی نمی گذاشت آنها به احساساتش پی ببرند. خم شد و زهر را کم کم در سه ظرف لگنی شکل ریخت که به ردیف روی زمین و نزدیک اجاق قرار گرفته بودند. بعد در ظرفها را با موم زنبور جنگلی گرفت و یکی را به بتو و یکی را به ناکو داد. ظرف سوم را هم برای خودش برداشت و سفارش کرد: «خیلی مواظب باشید!»

بچه ها که روز پرهیجانی را پشت سر گذاشته بودند، متوجه گذشت زمان نبودند. با تمام شدن کار، یکباره احساس خستگی شدیدی کردند و بتو زودتر از همه گفت: «من خسته ام!»

ناکو گفت: «من هم خوابم می آید!»

آنها جایی پیدا کردند و خیلی زود با خیال کوراره به خواب رفتند. وقتی از خواب برخاستند، ناکو و بتو تصمیم گرفتند کوراره را آزمایش کنند. اما برایشان سخت بود که یکی از آن دوستان کوچکشان را بکشند. همانهایی که



هر روز به دیدارشان می آمدند، با آنها گپ می زدند و خبرهایی مثل «امروز باد می آید!» یا «هوا آفتابی می شود!» یا «جوجه های جغد از لانه پرت شده اند و کرکس جوجه ها را خورده!» به آنها بدهند.

گاهی هم، کرمها و حشره هایی را می آوردند و با مهربانی به آنها تعارف می کردند و اصرار داشتند که بچه ها آن هدیه ها را بپذیرند. بعضی وقتها هم آن کرمها و حشره ها را در دهان پسرها می چپاندند...

پسرها سوزنهای سارباکان و چند تیر را آغشته به زهر کردند و ایرایی پیشنهاد کرد که فردای آن روز به شکار بروند. اما بتو که دلش می خواست زودتر این کار را بکنند، مرتب اصرار می کرد: «همین حالا، همین حالا برویم!»

فصل یازدهم

ادامه سفر

ایرایی یکی از سوزنها را برداشت. انتهایش را کمی تراشید و با پر کوچکی که در کوراره خیس کرده بود، نوک آن را زهرآلود کرد. سوزنهای دیگر را هم به همین ترتیب آغشته به زهر کرد و آنها را وارونه گذاشت. ناکو و بتوهم سوزنهای خود را آغشته به زهر کردند. ایرایی به آنها سفارش کرد که احتیاط کنند و مواظب انگشتهایشان باشند که با سوزنها خراشیده نشوند.

ناکو پرسید: «بهتر نیست که نیزه و تیرها را هم زهرآلود کنیم؟»
 پسر بومی گفت: «چرا! بهتره این کار را بکنیم. ممکنه یوزپلنگ یا حیوانهای وحشی دیگری بخواهند به ما حمله کنند. باید آماده باشیم!»
 کارشان که تمام شد، به راه افتادند و وارد قسمتهای انبوه جنگل شدند. در راه گاه از روی تنه افتاده درختان می پریدند، گاه از زیر آنها می گذشتند و گاه از میان درختان می لغزیدند و بیرون می آمدند. همان طور که جلو می رفتند، بوته ها، الیافها و نیهایی که راه را سد کرده بودند، می بریدند... بعد از مدتی ایرایی ایستاد و به درختی اشاره کرد و گفت: «بهتره میان شاخ و برگهای این درخت کمین بگیریم. فقط سروصدا و پیچ نکند!»
 لحظه ای بعد خودش از درخت پایین آمد و با شاخه ای که مثل

چوبدستی بود، روی زمین زد.

بتو فریادزد: «اِه تو که گفتی سروصدا نکنید، اما خودت می کنی!»
- دارم حیوانات را صدا می زنم... آنها این صدا را با صدای افتادن میوه ها عوضی می گیرند.

دیری نگذشت که صدای خش خش آمد. انگار برگهای خشك زیر پای حیوان بزرگی خرد می شد. ناکو و بتو ترسیدند که نکند یوزپلنگ باشد و نگاهشان با اضطراب در جهت درخت بلندی که در تیررس نگاهشان بود، حرکت کرد. بچه ها سارباکانها را به دست گرفتند و آماده تیراندازی شدند که ایرایی با حرکت دست آنها را متوقف کرد.

- نه! دست نگه دارید! سوزنها را بیخودی هدر ندهید... این صدای پای يك مورچه خوار است که به طرف جویبار می رود. این حیوان خیلی مقاوم است و به آسانی نمی میرد، می تواند هفت، هشت ساعت یکسره بدود... ما نمی توانیم به او برسیم! باید منتظر حیوان کوچکتري باشیم!

طولی نکشید که صدایی شبیه بغ بغو شنیدند و لحظه ای بعد دو مرغ سیاه وحشی که سرهای سفیدی داشتند، پروازکنان در برابرشان ظاهر شدند. ایرایی به سوی یکی و دو برادر به سوی دیگری شلیک کردند. مرغها بلافاصله به زمین افتادند.

بتو با خوشحالی فریادزد: «واقعاً که کوراره بی نظیره! چه شکار آسان و بی دردسری!» و بلافاصله از درخت پایین آمد، به طرف مرغها دوید و آنها را از روی زمین برداشت.

ناکو هم گفت: «راستی که خیلی عالیه! بخصوص برای بومیهای بیچاره ای که هر روز مجبورند برای خورد و خوراك خانواده شان شکار کنند...»
ایرایی به نشانه موافقت با بچه ها سری تکان داد و گفت: «درسته! حیوانات و پرنده هایی هستند که به شاخه های درختان آویزان می شوند، وقتی هم آنها را شکار می کنند، به زمین نمی افتند. اما با تیرهای سمی بلافاصله به زمین می افتند، فقط باید آنها را جمع کرد.»

پسرها بعد از شکار مرغها، پیش پیرزن دانای قبیله آراراس برگشتند. فردای آن روز صبح بازهم به شکار رفتند و بعد از ظهر، تمام وقت، مشغول تعمیر کلبه پیرزن بودند. عاقبت بعد از چند روز، وقتی کارشان تمام شد، ناکو گفت: «برویم بچه‌ها! من می‌خواهم همه جای آمازون را ببینم.»

بتو هم گفت: «من هم همینطور!»

ایرایی هم پذیرفت و گفت که باید به جستجوی قبیله اش برود و اگر ناکو و بتو هم بخواهند، می‌توانند با او بروند.

بتو پرسید: «الان کجا زندگی می‌کنند؟»

- جای معینی ندارند. وقتی من آنجا بودم، نزدیک رودخانه ماشادو زندگی می‌کردند. از اینجا تا آنجا ده روز راه است.

ناکو گفت: «بهتر نیست که اول برویم و آمازون را ببینیم، بعد، وقتی خواستیم به خانه برگردیم، به جستجوی قبیله‌ات برویم؟»

پسر بومی پیشنهادشان را پذیرفت و آنها از پیرزن دانا اجازه رفتن گرفتند. پیرزن که لحظه‌های خوبی را کنار بچه‌ها گذرانده بود، دلش نمی‌خواست آنها بروند. اما نتوانست عقیده‌شان را عوض کند. فقط به آنها اصرار کرد که چون نزدیک غروب است و برای رفتن دیر شده، شب را پیش او بمانند و فردا صبح حرکت کنند. بچه‌ها قبول کردند. شب بعد از شام، پیرزن دانا، افسانه سیوسی، دیو حرص را که حرص عجیبی به خوردن داشت و هرچه به دستش می‌رسید، از حیوان و گیاه گرفته تا انسان را می‌بلعید، برایشان تعریف کرد.

پیرزن دانا گفت: «روزی سیوسی کنار رودخانه‌ای مشغول ماهیگیری بود که به نظرش رسید یکی توی آب دست و پا می‌زند. دیو چند بار تور ماهیگیری‌اش را انداخت. اما نتوانست او را از آب بگیرد. چند لحظه‌ای که گذشت، متوجه شد، آنچه را در آب می‌بیند، تصویر پسر جوانی است که وقتی آب موج برمی‌دارد، حرکت می‌کند و به نظر می‌رسد آدمی در آب دست و پا می‌زند. دیو سرش را بلند کرد و نگاهی به بالای سرش انداخت. جوانی را دید که روی

شاخه درختی نشسته است. سیوسی به جوان، ماهی تعارف کرد که شاید از درخت پایین بیاید، اما جوان نپذیرفت. بازهم اصرار کرد و جوان از خنده‌های زورکی او که مثل شکلکهای وحشتناکی بود، ترسید و بازهم تعارف او را رد کرد...

سیوسی خشمگین، به طمع گرفتن جوان، دسته‌ای زنبور زرد، به سویش فرستاد تا با حمله به او، وادارش کنند که از درخت پایین بیاید. پسر با شاخه‌پر برگی از خود دفاع کرد و چند تا از زنبورها را کشت و بقیه را فراری داد. دیو لشگری از مورچه‌های درشت را به سوی جوان فرستاد که پسر برای فرار از دست آنها، به ناچار خود را در آب انداخت. وقتی خواست شناکنان به ساحل برود، در تور دیو افتاد. دیو پسر را با تور بالا کشید، روی شانه انداخت و به خانه



برد. وقتی به کلبه اش رسید، با همان تور پسر را محکم بست، جایی پنهان کرد و برای جمع آوری چوب به جنگل رفت. پسر که خود را تنها یافت، بنای دادو فریاد را گذاشت و کمک خواست. دختر دیو، با فریادهای جوان از خواب پرید و از کلبه بیرون آمد. جوان را یافت که با تور ماهیگیری محکم بسته شده بود. دلش به رحم آمد. فوراً او را آزاد کرد و به جایش تنه کوچك و باریك درختی را آغشته به عسل کرد و در تور گذاشت. دختر به او سفارش کرد که تا مادرش برنگشته، هرچه زودتر از آنجا فرار کند... و در لحظه های آخر، چند سبد مخصوص به او داد و سفارش کرد که هر وقت فریاد کان-کان را شنید، بداند دیو خیلی به او نزدیک شده، یکی از سبدها را بیندازد و با تمام قدرت به فرارش ادامه دهد و یا، خودش را جای مطمئنی پنهان کند.

جوان سفارشهای دختر را موبه مو به کار بست و با شنیدن فریاد دیو، اولین سبد را انداخت و چون نتوانست خودش را جای مطمئنی پنهان کند، به فرارش ادامه داد. دیو که رسید، لحظه ای ایستاد و سبد را که به صورت گرازی درآمده بود، بلعید و بلافاصله به تعقیب پسر ادامه داد. چیزی نگذشت که پسر دوباره فریاد کان-کان را شنید و برای نجات از دست آن عفریته، سبد دیگری انداخت که سبد به صورت خوك آبی درآمد. سومین سبد به شکل تاتو،* چهارمی به صورت گوزن و پنجمی به شکل پرنده ای درآمد. دیو هر بار می ایستاد، حیوان را پاره می کرد و می بلعید و دوباره به راهش ادامه می داد... جوان دیگر امیدش را از دست داده بود که به گروهی میمون رسید. میمونها داشتند ظرف بزرگ عسلی را با خود می بردند. پسر از آنها کمک خواست. میمونها او را در ظرف عسل پنهان کردند و از درخت بالا رفتند. دیو دوان دوان و با فریاد کان-کان از آنجا گذشت. اما لحظه ای بعد برگشت. در ظرف را برداشت، آن را بوید و انگشتی به آن زد. انگشتش را لیسید: بو مزه

* تاتو: یکی از پستانداران آمریکای لاتین به طول سی سانتیمتر که بدنش دارای زرهی شاخی است و می تواند خودش را به صورت گلوله درآورد.

عسل. اما طمع گرفتن جوان، او را از خوردن عسل منصرف کرد. بی معطلی جستجوی جوان را از سر گرفت. جوان که دید عفریته دور شده، به هر زحمتی بود، درحالی که سرش به پایش چسبیده بود، از ظرف بیرون آمد. با عجله عسلها را از بدنش پاک کرد و به راه افتاد و راهی را که میمونها به او نشان داده بودند، درپیش گرفت. میمونها به او گفته بودند که دیو از وجود آن راه بی خبر است. اما جوان هنوز راه زیادی نرفته بود که دوباره فریاد کان-کان... را از دور دستها شنید.

پسر ترسان و لرزان به راهش ادامه داد و به مار سوروکوکویی رسید که جلوی لانه اش چنبره زده بود. از حیوان خواست کمکش کند. مار او را پنهان کرد و در همان حال آهسته به جفتش گفت: وقتی دیو از اینجا رفت، خودمان او را می خوریم...

دیو حرص در جستجوی جوان به لانه مارها رسید. وقتی مارها به او گفتند که جوان را ندیده اند، دوان دوان از آنجا دور شد. هنوز چیزی از رفتن او نگذشته بود که مارها به جوان حمله کردند. جوان از مهلکه گریخت و به سرعت از لانه مارها دور شد. او آنچه را که شنیده بود، برای شاهینی تعریف کرد. شاهین از خباثت مارها آزرده خاطر و خشمگین شد، به سراغ آنها رفت و با ضربه منقار هر دو را کشت. از آن روز به بعد، شاهین دشمن خونی مارها شده است...

عاقبت پسر جوان خود را به ساحل دریاچه بزرگی رساند و...»
وقتی داستان به اینجا رسید، سه پسر به خواب رفته بودند. شوروهیجان روز، به اضافه صدای آرام و یکنواخت پیرزن بومی، باعث شد که پسرها همان جا، در هوای آزاد، مثل بومیهایی که در شبهای خنک دور آتش می خوابیدند، به خواب خوشی فرو روند.

دمدمه های صبح بود که با صدای چهچه پرندگان و همهمه آرام جنگل از خواب برخاستند و آماده رفتن شدند. پیرزن مهربان صدف درشتی را به آنها هدیه کرد و گفت: «وقتی به یاد جنگل افتادید و غم دوری از آن روحتان را

آزرد، گوشتان را به این صدف بچسبانید و کمی منتظر شوید... از آن صدای وزش نسیم درمیان شاخ و برگ درختان، صدای زمزمه جویبار، آواز پرندگان و صدای همه حیوانات جنگل را می شنوید. اما همه نمی توانند آن صداها را بشنوند. تنها آنهایی می توانند که مثل شما از نعمت دیدار جنگل برخوردار شده باشند.»

بتو با فریاد تحسین آمیزی گفت: «من فکر نمی کردم که صدف ضبط صوت هم هست!»

ناکو به شوخی گفت: «مگر تو فکر هم می کنی برادر!»

بچه ها با پیرزن مهربان، میمون عنکبوتی، میمون جغدی و پرندگانی که با آنها دوست شده بودند و در آن لحظه برایشان آواز می خواندند، وداع کردند و به سوی قایقشان به راه افتادند. میمونها تا ساحل رودخانه همراهشان رفتند. وقتی به ساحل رسیدند، قایق را به آب انداختند و سوار شدند. با پارو زدن بچه ها، قایق آرام به حرکت درآمد...

تا نزدیکیهای ظهر جلورفتند که ناگهان بتو فریاد زد: «انگار داریم درجا می زنیم!»

قایق در یکی از پیچهای رودخانه در ساحل کوچکی به شن نشست. پرندگان مختلفی کنار رودخانه و درمیان شاخ و برگ درختان ساحل توجه بچه ها را جلب کردند. پرندگانی مثل، توکاها که بی اعتنا به دوروبرشان آنجا می گشتند، مرغهای ماهیخوار سفید و قهوه ای و بسیاری پرندگان دیگر... اما آنچه که بیشتر از همه برایشان جالب بود، پرندگانی بودند که با بالهایشان از درختی آویزان شده بودند!

فصل دوازدهم

سیوسی، دیو حرص

بچه‌ها از قایق پیاده شدند و آن را به ساحل کشیدند. از درختی که بعضی از شاخه‌هایش روی آب خم شده بود، بالا رفتند و در میان شاخ و برگ انبوه آن جای گرفتند. بی‌خیال مشغول صید ماهی شدند و هنوز چندتایی بیشتر ماهی نگرفته بودند که صدایی شنیدند: «بچه‌ها بیایید پایین! من به اندازه



کافی ماهی دارم و به شما می‌دهم!»

پسرها نگاهی به اطراف انداختند تا صاحب صدا را پیدا کنند که در کنار رودخانه، چشمشان به پیرزن بسیار زشتی افتاد. پیرزن تور ماهیگیری بزرگی را به آب انداخته بود و هر بار که آن را از آب بیرون می‌کشید، دُم ماهیها را

می گرفت، به دهان می انداخت و زنده زنده می بلعید.

بتو فریادزد: «وای! او ماهیها را زنده زنده و با دل و روده می خورد!»
 ناکو گفت: «چه قیافه زشت و ترسناکی دارد... سرش مثل جغد است!»
 پیرزن سرش را بلند کرد، نگاهی به آنها انداخت و خنده زورکی و
 وحشتناکی کرد که دندانهای تیره و نوک تیزش مثل هسته های پوسیده خرما
 نمایان شد.

ایرایی با ترس و لرز گفت: «فکر می کنم که این همان سیوسی، دیو
 حرص باشد!»

بتو سری به نشانه موافقت تکان داد و گفت: «بله خودش است.» و
 ناگهان، انگار که تازه فهمیده باشد چه می گوید، وحشتزده فریادزد: «سیوسی،
 دیو حرص!»

دیو که متوجه شد رازش آشکار شده و بچه ها او را شناخته اند،
 خشمگین و با لبهای آویزان، مشتی سنگریزه همراه با تکه های کوچک چوب،
 از روی زمین برداشت و به طرف پسرها انداخت... بچه ها هم با پرتاب
 ماهیهایی که گرفته بودند، به حمله او پاسخ دادند. دیو که صورتش را میان
 دستهایش پنهان کرده بود، جاخالی می داد، خم می شد و از سویی به سوی
 دیگری می گریخت. در آخر تمام ماهیها را تندتند از روی زمین برداشت و بلعید.
 ایرایی که ترسیده بود، گفت: «این کار را نکنید. او دیو بدجنسی است و از ما
 انتقام می گیرد!»

بتو کمانی را که به دست داشت، کشید و گفت: «باید درس خوبی به او
 بدهیم!»

ناکو گفت: «حتماً حالا دسته ای زنبور زرد به طرف ما می فرستد که به ما
 حمله کنند...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که زنبورها و زوزکنان ظاهر شدند و به سوی
 آنها آمدند. در مدتی که ناکو و ایرایی با شاخه های پربرگ، حمله زنبورها را
 دفع می کردند، بتو، زه کمان را با تمام قدرت کشید و تیری رها کرد. درست در

همان لحظه، دیو چرخید و تیر با شدت به پشتش خورد و به زمین سرنگون شد. ناکو گفت: «او از تاتو هم پوست کلفت تر است... انگار تیر صدمه ای به او نزد!»

ایرایی فریاد زد: «تیر به بدنش خورد، اما کاریش نکرد. مواظب باشید او دیو است!...»

ناکو و بتو از درخت پایین پریدند. سعی کردند، سیوسی را بگیرند و با الیافی محکم او را ببندند. دیو زوزه می کشید، روی زمین به خود می پیچید و نمی گذاشت او را بگیرند. شکلکهای ترسناکی درمی آورد و حالت های عجیب و غریب و وحشتناکی به بدنش می داد که پسر ها را بترساند. اما آنها که از حيله های او آگاه بودند، ترسی به خود راه ندادند...

ناکو همان طور که با دیو در حال کشمکش بود، سرش را برگرداند و فریاد زد: «بیا اینجا ایرایی... بیا با چوب ضربه محکمی به سرش بزن!» ایرایی سراپایش به لرزه درآمد. او پسر شجاعی بود که از مارها و یوزپلنگها نمی ترسید، اما دیو در نظرش چیز دیگری بود... حتی می ترسید به آن فکر کند تا چه رسد به این که با او درگیر شود. دو برادر همچنان با سیوسی دست به گریبان بودند و سعی می کردند او را بگیرند. بتو پاهایش را که مثل پاهای پره دار مرغابی بود، کشید و ناکو کوشید ضربه محکمی به او بزند. اما بی فایده بود. دیو برای ترساندن آنها زوزه های وحشتناکی می کشید و سعی می کرد به آنها حمله کند. ایرایی که از دور شاهد این کشمکشها بود، جرأت نمی کرد، قدمی جلو بگذارد. عاقبت با اصرار ناکو و بتو تسلیم شد و ترسان نزدیک رفت و ضربه ای به سر عفریته حریص زد.

دیو که سرش شکاف برداشته بود، برای لحظه ای تعادلش را از دست داد و به زمین افتاد. دو برادر او را گرفتند و با الیافی محکم دست و پایش را بستند. دیو بد ذات با فریادهای وحشتناکی آنها را تهدید به مرگ می کرد و شکلکهای ترسناکی درمی آورد و حالت های وحشتناکی به بدنش می داد. اما آنها دیگر از او نمی ترسیدند.

بتو با خشم فریادزد: «خیال کردی ما هم آن جوان بدبخت هستیم که هرکاری دلت خواست با ما بکنی؟»
 چهره دیو، با شنیدن این حرف، چنان دگرگون شد که رنگش به سیاهی گرایید، چشمانش از حدقه بیرون زد و دهانش به گوشه‌هایش چسبید.
 ناکو با تعجب گفت: «تو خیلی زشت‌تر از آنی که پیرزن دانا تعریف کرده بود، اما اداهای تو دیگر ما را نمی‌ترساند... فهمیدی؟»
 ایرایی خیلی آهسته گفت: «او دیو است، می‌تواند در یک چشم به هم زدن دست و پایش را باز کند...»

پسرهای بی‌درنگ پا به فرار گذاشتند و سیوسی که دید پسرها دارند از چنگش می‌گریزند، روش حمله‌اش را تغییر داد تا آنها را فریب دهد و به دام بیندازد. پس با همان دست و پای بسته، بی‌آنکه کوششی برای آزاد کردن خود بکند، با لحن گرم و ملایمی به آنها قول داد که اگر آزادش کنند، هیچ صدمه‌ای به آنها نزنند... و در آخر برای اینکه دل آنها را به رحم آورد، با التماس گفت که او موجود بیچاره‌ای است و تا به حال آزارش به یک مورچه هم نرسیده...
 بچه‌ها که مسافت زیادی دور نشده بودند و حرفهای سیوسی را می‌شنیدند، در جواب او گفتند: «بله... همین طوره! تو آزارت به یک مورچه نرسیده، اما ما را درسته می‌بلعی!» و با شتاب به سمتی که قایق را بسته بودند، رفتند. اما قایق سرجایش نبود. پسر بومی گفت: «نکند سیوسی این کار را کرده باشد؟»

ناکو گفت: «چاره‌ای نیست... باید از خشکی برویم!»
 بچه‌ها بدون لحظه‌ای تأمل، حرکت کردند. ساعتها به سرعت راه رفتند و دویدند و نزدیکیهای غروب بود که ناگهان صدای کان-کان-کان... را از دور دستها شنیدند!

ایرایی گفت: «او حتماً ما را تعقیب کرده و به اینجا رسیده...»
 ناکو گفت: «خوب معلومه که ما را تعقیب کرده!...»
 بتو پرسید: «حالا چه کار کنیم؟ ما که نه سبدي داریم، نه به میمونی

برخوردیم و نه مار سوروکوکویی دیدیم...»
 ناگو گفت: «صبر کنید، راه خوبی به نظرم رسید. چند لحظه پیش از کنار
 چاه عمیقی رد شدیم... یادتان می آید؟ برگردیم و روی چاه را، مثل تله، با شاخ
 و برگ درختان پوشانیم و همان جا منتظر آمدن او بشویم. وقتی دیو به اینجا
 برسد و چشمش به ما بیفتد، همه چیز را فراموش می کند و بی هوا از روی چاه
 رد می شود...»

بچه ها برگشتند، نگاهی به داخل چاه انداختند و اطراف آن را خوب
 واریسی کردند. چاه بزرگ و تاریکی بود که انگار انتهایی نداشت. بتوخم شد
 و سرش را نزدیک دهانه چاه برد و فریادی زد. صدا برگشت و به او پاسخ داد.
 - انگار تا مرکز زمین می رود!

ایرایی گفت: «شاید بشود از اینجا وارد دنیای زیرزمین شد!»

ناگو با تعجب پرسید: «راستی؟»

آنها دهانه چاه را با شاخه های نازک و برگهای درختان پوشاندند و همان
 جا به انتظار نشستند. چیزی نگذشت که صدای کان-کان-کان... از نزدیک به
 گوششان رسید.

ناگهان دیو، دوان دوان از دور ظاهر شد. با دیدن آنها از شادی فریاد
 وحشتناکی کشید و بر سرعت قدمهایش افزود. وقتی به نزدیکی آنها رسید،
 دستهایش را برای گرفتن آنها گشود. اما در همان لحظه یک پایش روی تله
 فرود آمد و به داخل چاه سرنگون شد. انعکاس صدا از داخل چاه، فریادهای
 او را تکرار می کرد.

بتو با لحنی که احساس رضایت در آن موج می زد، گفت: «اوف! آخر از
 دستش خلاص شدیم!»

آنها تا فرارسیدن شب به راهشان ادامه دادند و روز بعد به کنار
 رودخانه ای رسیدند. کمی منتظر شدند تا شاید قایقی از آنجا بگذرد، اما
 انتظار بی فایده بود. ایرایی گفت: «بیخودی معطلیم! فکر نمی کنم کسی این
 اطراف زندگی کند... تا قایق دیگری نسازیم، مجبوریم پیاده برویم!»

خورشید آرام آرام در آسمان پایین می‌رفت و چیزی به غروب آفتاب نمانده بود که بازهم از دور صدای کان-کان-کان... را شنیدند. دیو هنوز در تعقیب آنها بود.

ناکو پرسید: «چه کار کنیم؟»

ایرایی گفت: «حتماً راهی پیدا کرده و از چاه بیرون آمده... باید خیلی از دست ما خشمگین و ناراحت باشد!»
بتو در طول رودخانه شروع به دویدن کرد و در همان حال فریاد زد:
«بیاید بچه‌ها، زود باشید!»

پسرها تمام طول رودخانه را دویدند و کمی بعد نفس نفس زنان به ساحل دریاچه بزرگی رسیدند. سطح آب پوشیده از نیلوفرهای آبی بود. گل‌های سفید و بزرگ آن با برگ‌های پهنشان، هرچند لحظه یک بار، روی آب می‌آمدند، به آرامی گلبرگ‌های ابریشمی خود را باز می‌کردند و کمی بعد، دوباره زیر آب می‌رفتند.

بتو خواست از آب دریاچه بخورد که ایرایی جلو او را گرفت: «نخوری! آبش خوب نیست.»

بچه‌ها از آب بارانی که در گودی برگ‌ها جمع شده بود، نوشیدند و تشنگی خود را برطرف کردند. در همان حال به فرار از دست دیو حرص می‌اندیشیدند. اما بدون قایق چطور می‌توانستند از دریاچه بگذرند؟

ناگهان متوجه دسته‌ای مرغ ماهیخوار شدند که نزدیکشان نشسته بودند. ایرایی با انگشت به یکی از مرغ‌ها که بزرگتر از بقیه بود، اشاره کرد و گفت: «حتماً او سردسته این مرغ‌هاست!»

پسرها پیش مرغ ماهیخوار بزرگ که یک پایش را زیر پرهای شکمش قایم کرده بود، رفتند و از او خواستند که آنها را به آن طرف دریاچه ببرد. مرغ گفت که خسته است و فقط یکی از آنها را می‌تواند ببرد. اما با اصرار بچه‌ها راضی شد و دو مرغ ماهیخوار دیگر را هم که به اندازه کافی قوی و پرزور بودند، صدا زد و گفت: «باید این پسرها را به آن طرف دریاچه ببریم!»



بچه‌ها سه سبد استوانه‌ای شکل را که بومیها کنار دریاچه انداخته بودند، برداشتند، به پشت مرغها بستند و هرکدام داخل یکی از سبدها نشست. در لحظه حساسی که پرنده‌ها یکی پس از دیگری در هوا بال گشودند، سیوسی فریاد زنان و با صدای کان-کان-کان... از راه رسید.

بتو با خشم فریادزد: «کان-کان!... یتیاره! سیوسی عفریته! سیوسی عفریته!»

مرغهای ماهیخوار در آسمان او گرفتند و بر فراز دریاچه به پرواز درآمدند، بالهای بزرگشان را با چنان رمی و زیبایی خاصی بازوبسته می‌کردند که سوسمارهای سطح آب را، به هوس خوردنشان می‌انداختند. پرنده‌ها به سرعت از دریاچه گذشتند و بچه‌ها را آن سوی دریاچه، روی درخت بسیار بلندی که شاخه‌هایش سر به آسمان می‌سایید، گذاشتند و دوباره به پرواز درآمدند.

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و بچه ها خیلی خسته بودند. درخت آن قدر بزرگ بود که محل پیوستن هر دو - سه شاخه آن بستر پهنی را به وجود آورده بود. هر کدامشان بین دو شاخه به راحتی دراز کشیدند و لحظه ای بعد پلکهایشان سنگین شد و به خواب خوشی فرو رفتند.

بچه ها ساعتها روی آن درخت غول پیکر خوابیدند. عاقبت بعد از يك شبانه روز با فریاد میمونها و آواز پرندگان از خواب برخاستند. خیلی گرسنه بودند و با وجودی که پیر شاهین طلایی همراهشان بود، نه اسلحه ای برای شکار داشتند و نه وسیله ای که با آن چند تیر و کمان درست کنند. تمام وسایل آنها در قایقی که جریان آب آن را برده بود، به جامانده بود. نگاهی به اطراف انداختند و در دوردستها، رودخانه ای را دیدند. تصمیم گرفتند از درخت پایین بروند و در طول رودخانه به راهشان ادامه دهند.

فصل سیزدهم

دامیان

ایرایی دست برد و الیافی را که مثل دسته جارو ضخیم و محکم بود، گرفت و به سوی خود کشید. به آن آویزان شد و سنگینی بدنش را روی پاهایش که به دور الیاف پیچیده شده بود، انداخت و با جابه جا کردن دستش آهسته پایین رفت. به ناکوو بتوهم سفارش کرد که وسوسه نشوند و از الیاف سُر نخورند، چون پوست دست و پایشان به سوزش می افتد. ناکوو بتوهم آرام آرام، همان طور که او سفارش کرده بود، پایین رفتند.

هوا گرم بود. بچه ها به آب زدند تا کمی خنک شوند که لای علفهای کنار ساحل چشمشان به لانه پر از تخم پرنده ای افتاد. تخمها را بین خودشان تقسیم کردند و با سوراخ کوچکی روی پوست، سفیده و زرده آنها را آهسته مکیدند. پوستها را طوری که معلوم نشود تخمها دست خورده اند، توی لانه، سر جای اولشان گذاشتند. آرام به راه افتادند. نه می دانستند کجا هستند و نه می دانستند که چگونه به رودخانه مادیرا، رودخانه ای که از بالای درخت دیده بودند، برسند. بدون اسلحه نمی توانستند شکار کنند و پیر شاهین طلایی که با آن همه زحمت به دست آورده بودند، کمکی به آنها نمی کرد. تور یا قلاب ماهیگیری هم نداشتند که ماهی بگیرند....

به نیزاری رسیدند و برای اینکه دور نزنند، مجبور شدند دوباره به آب بزنند. بعد از نیزار مردابی بود که به زمین صاف و پردرختی می‌رسید. آنجا پشت درختان موز، کلبه‌ای بود که از برگهای نخل پوشیده شده بود. وارد کلبه شدند. خالی بود. روی زمین چند گلوله بزرگ کائوچو، افتاده بود. معلوم بود صاحب کلبه کارگر استخراج کائوچو است. در سبیدی که به یکی از تیرهای سقف آویزان بود، ماهی خشک شده، کمی آرد مانیوک و قهوه پیدا کردند. کمی از آن خوراکیها را خوردند و روی حصیری که کف کلبه پهن شده بود، دراز کشیدند. ناگهان رگبار تندی در گرفت که زیاد طول نکشید و بار دیگر خورشید در آسمان ظاهر شد. از انعکاس نور آفتاب در شبنمهایی که بر برگهای درختان نشسته بود، منظره زیبایی به وجود آمده بود.



ایرایی گفت: «آخر ماه دوم تابستان و فصل بارانهاست...»
 ناکو پرسید: «چندماهه که ما اینجا هستیم؟ تقریباً ماه آخر بهار از سائوپائولو آمدیم...»
 بتو که از گذشت سریع زمان حیرت زده شده بود، شروع به شمردن ماهها کرد و گفت: «سه ماه!»
 ناکو گفت: «غیرممکنه! اگر سه ماه گذشته بود، ما می‌فهمیدیم!»
 ... و ایرایی به یادشان آورد: «متوجه نشدیم... یادتان نیست وقتی سفرمان را بلا قایق شروع کردیم، آب رودخانه پایین رفته بود و قایق

نمی توانست به خوبی از رودخانه بگذرد؟!»

- چند روز پیش پیرزن قبیله آراراس ماندیم؟

ناکو گفت: «تقریباً يك ماه!... و چند روز در حال فرار از دست سیوسی بودیم؟»

ایرایی گفت: «به نظرم يك روز! شاید هم بیشتر!... می گویند تا به حال کسی نتوانسته از دام این دیو فرار کند. شاید اگر ما هم او را شناخته بودیم، نمی توانستیم از دستش فرار کنیم!»

ناکو گفت: «من تا به حال موجودی به آن زشتی ندیده بودم... انگار خود شیطان بود!»

- هرچه بود گذشت! حالا ببینم، می توانیم چیز به درد بخوری اینجا پیدا کنیم...

ایرایی در سبیدی که گوشه کلبه بود، کارد تیغه بلندی پیدا کرد و پسرها به کمک آن چند تا کمان و تعدادی تیر درست کردند. نزدیکیهای غروب به شکار رفتند و چهار تا کبک صید کردند. پرنده ها را کباب کردند و یکی از آنها را برای صاحب ناشناس کلبه گذاشتند.

بعد از خوردن غذا، بتوروی حصیر کف کلبه دراز کشید و گفت: «شاید آدم خوبی باشد؟»

شب وقتی صاحب کلبه از راه رسید، چشمش به سه غریبه افتاد که در کلبه اش خوابیده بودند. مرد با تعجب چراغ نفتی را روشن کرد و پرنده کباب شده روی صندوق چوبی را دید. فهمید که برای او است و از روی رضایت لبخندی زد. وقتی خواست کمی آرد بردارد، متوجه شد که بچه ها مقداری از آذوقه ماهیانه او را خورده اند. ناراحت نشد، برعکس از اینکه در آن جای پرت و دور افتاده، دوستانی پیدا کرده بود که او را از تنهایی درمی آوردند، خیلی هم خوشحال شد.

مرد با تکه حصیری ننویی بست و داخل آن نشست. مشغول تماشای بچه ها شد و با خود اندیشید: «چه جوری توانسته اند به اینجا برسند؟ پسر



بومی مال کدام قبیله است؟ آنها چطور باهم آشنا شده اند؟ شاید روی بدن پسر بومی خالکوبی باشد و بشود فهمید، از کدام قبیله است...» مرد سرو صدا کرد که پسرها بیدار شوند و بتواند کمی با آنها حرف بزند. ایرایی که مثل حیوانات می خوابید و باوجود خواب عمیق، بازهم هوشیار و متوجه کوچکترین صدایی در اطرافش بود، اول از همه چشم گشود. با دیدن مرد، دست بتو و پای ناکو را کشید و آنها را بیدار کرد. بچه ها همزمان باهم

برخاستند، از مرد عذرخواهی کردند که بدون اجازه او وارد کلبه شده اند و مقداری از آذوقه اش را خورده اند... در عوض از او دعوت کردند که فردا هم مهمان آنها باشد و در شکارشان سهیم شود.

مرد با خوشرویی و رضایت دعوت آنها را پذیرفت. او هم به نوبه خود از آنها دعوت کرد، هرچند روزی که می خواهند، مهمان او باشند... و گفت که چند روزی است فرصت شکار پیدا نکرده و در انزوای کلبه اش با سهمی از ماهی خشک و آرد مانیوک*، روزگار گذرانده است. مرد به نظر آدم خوب و مهربان و باصفایی می آمد و جاذبه عجیبی داشت. خیلی زود حس اعتماد و دوستی بچه ها را جلب کرد. مردی بود کوچک اندام، با موهای قهوه ای که روی چانه اش ریش نسبتاً بلند و کم مویی به چشم می خورد و گهگاه آرام دستی به آن می کشید. اسمش دامیان بود. يك دورگه واقعی برزیلی و آدمی فعال و پرکار!

ناکو و بتو ماجرایشان را برای او تعریف کردند، گفتند که چطور طناب فلزی هواپیمای بی موتور، هنگام پرواز پاره شد و باد آنها را به جنگل آورد... چطور آنها طلسم شوم ایرایی را شکستند، به کلبه پیرزن مهربان و دانای قبیله آراس رسیدند... چگونه بر دیو جهل غلبه کردند و قدرت حرف زدن با حیوانات را به دست آوردند... چگونه به سیوسی دیو حرص برخوردند و بر تمام حيله ها، نیرنگها و دوروییهای او پیروز شدند و عاقبت چگونه به وسیله مرغهای ماهیخوار نجات پیدا کردند و به کلبه او رسیدند.

حالت چهره مرد نشان می داد که خیلی تحت تأثیر ماجرای آنها قرار گرفته است و با شنیدن پایان داستان، با تعجب گفت: «من همیشه فکر

* مانیوک: گیاهی است از تیره فرنیونیان که دارای گونه هایی به صورت گیاهان غلفی برافراشته و برخی گونه های درختچه ای و نیز بعضی گونه های درختی است. برگهایش منفرد یا مرکب پنجه ای است. در حدود هشتاد گونه از این گیاه شناخته شده است که اکثراً متعلق به کشورهای برزیل و پرو می باشد. از گونه های مختلف این گیاه، کائوچوک استخراج می شود و ریشه های غده ای شکل آن به مصرف تغذیه می رسد. «فرهنگ معین»

می کردم، سیوسی يك افسانه است!» و ادامه داد که حاضر است کمکشان کند و آنها را پیش اربابش ببرد تا بتوانند به سائوپائولو برگردند:

- اینجا بیماریهای مختلف، انواع و اقسام پشه، آبهای کثیف و آلوده و... از همه مهمتر خطر حیوانهای وحشی هست! من نمی فهمم که شما تا به حال چه جوری زنده مانده اید؟!

بچه ها از محبت مرد که یادگار اجداد بومیشان بود، تشکر کردند و گفتند که دلشان می خواهد به خانه برگردند، اما دوست دارند که بقیه قسمت های آمازون را هم ببینند و این زندگی شگفت انگیز را بیشتر تجربه کنند.

بتو گفت: «درسته که در جنگل خطرهای زیادی وجود دارد، اما خدا را شکر در مدت سه ماهی که ما اینجا هستیم، هنوز اتفاقی برایمان نیفتاده... بدترین حادثه ای که ممکن بود پیش بیاید، سیوسی بود که خیال نمی کنم، دوباره اتفاق بیفتد.»

ناکو هم گفت: «ایرایی خیلی چیزها به ما یاد داده، ما می توانیم با تیروکمان و سارباکان تیراندازی کنیم. در مقابل حیوانهای وحشی از خودمان دفاع کنیم و از نیش پشه ها درامان باشیم!» بعد لبخندی زد و گفت: «ایرایی روغنی درست می کند که وقتی آن را به بدنمان می مالیم، پشه ها از ما فرار می کنند!»

... و بتو در ادامه حرفهای ناکو گفت: «ایرایی تا به حال نگذاشته که ما غیراز شیر میوه ها و آب بارانی که میان برگها و آبی* که میان گودی نارگیلها*، جمع می شود، آب دیگری بخوریم! چون متوجه شده که ما فرق میان آب آشامیدنی، سالم و آلوده را نمی فهمیم.»

... و ناکو حرف بتورا برید و گفت: «ما می توانیم زهر کوراره هم درست

* : مقصود آبی غیراز شیر نارگیل است.

* نارگیل: درختی است از تیره نخلها که ارتفاعش تا چهل متر نیز می رسد. دارای ساقه منتهی به برگهای بزرگ به طول چهار تا پنج متر است. میوه اش سفت و گاهی به قطری سانتیمتر و وزن چند کیلوگرم می رسد. «فرهنگ معین»

کنیم!»

باز بتو توی حرف ناکو پرید و گفت: «پرندگان و حیوانات برای ما میوه‌هایی می‌آورند که تا به حال کسی ندیده و نخورده!»
آن همه دلیلی که بچه‌ها آوردند، دامیان را قانع کرد و از بردن آنها پیش اربابش منصرف شد. پس با خنده گفت: «شما خیلی ناقلایید... ناقلاتر از من!»

بچه‌ها هم خندیدند و از زندگی دامیان پرسیدند. مرد برایشان تعریف کرد که اهل شهر کوچکی وسط «سه‌آرا» است. منطقه‌ای که دائماً در خطر قحطی و خشکسالی است:

- در خشکسالی آخر، تقریباً همه چیز از بین رفت. دامها که استخوانهایشان از زیر پوست بیرون زده بود، یکی یکی تلف شدند. زمینهای کشاورزی خشکیدند و فلاکت و بدبختی همه چیز را فراگرفت. بیشتر اهالی به جاهای دیگر کوچ کردند... من هم در اثر فشار فقر و گرسنگی و بیکاری و نداشتن زمین حاصلخیزی که بشود روی آن کشت و کار کرد، همراه خانواده‌ام به «فورتالیزا» مرکز استان مهاجرت کردم...
ناکو پرسید: «چندتا بچه دارید؟»

- دو تا پسر. بقیه مرده‌اند. پسر بزرگم چهارده سالشه، اما هیکلش از بتو هم کوچکتره...

بتو بلند شد و گفت: «اما من یازده سالمه!»

دامیان آهی کشید و گفت: «بچه‌های فقیر فقرا که به اندازه کافی غذا نمی‌خورند تا خوب بزرگ بشوند...»

ناکو گفت: «ما هم دوستی داریم که سنش از من بیشتره، اما هیکلش از بتو هم کوچکتره... ما و دوستانمان همه باهم هستیم و تصمیم گرفته ایم وقتی بزرگ بشویم، همه چیز را عوض کنیم.»

دامیان گفت: «آفرین بر شما! واقعاً خیلی چیزها، نه تنها در برزیل، بلکه در تمام دنیا باید عوض بشود. به نظر من اول از همه باید مردم گرسنه را سیر

کرد. می گویند شکم گرسنه عقل و ایمان ندارد و بیشتر وقتها فقر آدم را به فساد می کشد. من متوجه شده ام که خیلی از قحطیها و خشکسالیها بیخودی است و با به وجود آوردن قحطی و گرسنگی و ویرانی زمینهای کشاورزی می خواهند با ما مردم بیچاره دنیا، مردمی که متوجه شده اند باید اجنبیها را از سرزمینشان بیرون کنند، مبارزه کنند. الان در برزیل و خیلی از کشورهای دنیا، مردمی هستند که یا غذایی برای خوردن ندارند، یا تغذیه شان بد است. بچه هایشان رشد کافی نمی کنند و بیشترشان دچار پیری زودرس می شوند. گاهی حتی عقل خود را هم از دست می دهند و گیج و منگ می شوند. آدمی هم که عقل ندارد، نمی تواند کار کند، نمی تواند درست فکر کند و چنین آدمی نمی تواند بفهمد که برده و مزدورش کرده اند و مملکتش را غارت می کنند...»

بتو با تأسف و ناراحتی سری تکان داد و گفت: «درسته و ما...» اما حرفش را خورد تا دایان بقیه سرگذشتش را بگوید.

- خوب وقتی شما به فورتالیزا رسیدید، چه شد؟

- زندگی در فورتالیزا خیلی وحشتناک بود. من و خانواده ام با مشقت زندگی می کردیم و گاهی روزها حتی لقمه نانی هم پیدا نمی کردیم و در خیابان می خوابیدیم. يك روز شنیدم که عده ای درباره استخراج کائوچو حرف می زدند. آنها می گفتند که از این کار پول خوبی به دست می آید. تصمیم گرفتم که این کار را امتحان کنم، بلکه خانواده ام از سرگردانی و گرسنگی نجات یابند. با خانواده ام صحبت کردم که تنهایی به اینجا بیایم و اگر کارم روبه راه شد، آنها را هم بیاورم...

ناکو پرسید: «با هواپیما به اینجا آمدید؟»

- با هواپیما؟ نه! به عنوان کارگر در يك کشتی بخاری استخدام شدم. کارم این بود که در مخزن سوخت دیگ آن، زغال بریزم و با آن تا «پلم دپارا» آمدم.

بتو حرفش را قطع کرد و گفت: «اما امروز دیگر هیچ کشتی ای از زغال سنگ استفاده نمی کند.»

- بله، اما آن کشتی، از کشتیهای قدیمی بود. فکر می‌کنم که يك کشتی ترك بود... وقتی به یلم رسیدم، پیاده شدم و سوار کشتی دیگری شدم. سوار يك «واتیکانو»^{*}! قسمت بالای آن اتاقکهای زیبا و تمیزی داشت. اما من و عده‌ای دیگر در طبقه پایین، در کنار چند رأس گاو و خوک بودیم و شبها برای خوابیدن نو می‌بستیم. عاقبت به «سانتارم» رسیدیم. کشتی وارد بندر شد و وقتی خواستم پیاده شوم، از بخت بد با «رتینیدا» تصادف کردم و مجروح شدم... - رتینیدا چیه؟

- برایتان می‌گویم... در ساحل بعضی رودخانه‌ها، اسکله‌هایی است که فقط يك کشتی می‌تواند در آن لنگر بیندازد. اگر همان لحظه، کشتی دیگری از راه برسد، مجبور است که کنار کشتی اولی پهلو بگیرد. برای بی‌حرکت کردن کشتی از طناب ضخیمی که به يك گلوله آهنی به نام «رتینیدا» وصل است و طناب به وسیله آن پرتاب می‌شود، استفاده می‌کنند. سخت‌ترین قسمت این کار، گرفتن گلوله آهنی از هوا و کشیدن طناب است تا کم‌کم کشتی از حرکت بایستد. وقتی رتینیدا را پرتاب کردند، مردی که باید آن را در هوا می‌قاپید، نتوانست به موقع گلوله را بگیرد. گلوله آهنی به شدت به سر من خورد، سرم مجروح شد و من از شدت درد بیهوش شدم... بعدها فهمیدم که اگر یکی از همسفرهایم به نام قاضی «پریرا» به کمک نیامده بود، از شدت خونریزی می‌مردم... او در یکی از تمیزترین و گرانقیمت‌ترین اتاقکهای کشتی سفر می‌کرد، اهل «ریودژانیرو» بود و از طرف دولت مأموریت داشت درباره وضع زندگی ما قحطی‌زده‌ها تحقیق کند. قاضی پریرا که قلب مهربانی داشت، با دیدن سرشکسته من متأثر می‌شود و دلش به رحم می‌آید و از فرمانده کشتی درخواست پزشك می‌کند. اما فرمانده زیر بار نمی‌رود و می‌گوید او تقصیری ندارد، مقصر دولت است که بندرهای مناسبی درست نمی‌کند. اما با اصرار آقای پریرا و حرفها و دلایل او که خلیها را متأثر می‌کند، و بعضیها را به گریه می‌اندازد، تسلیم می‌شود و پزشك خبر می‌کند...

* واتیکانو: کشتیهایی که در رودخانه آمازون رفت و آمد می‌کنند.

بتو آهی کشید و گفت: «چه سرگذشت غم انگیزی!»
برادرش هم گفت: «خیلی غم انگیز!... بعد، وقتی خوب شدید، از
سانتارم کجا رفتید؟»

- سوار واتیکانوی دیگری شدم و به «مانا اوس» رفتم. کمی بعد، در بندر
درحالی که هنوز زخمبندی سرم باز نشده بود، با خلبانی آشنا شدم که يك قایق
موتوری داشت. او برای کار در مزرعه های کشت درختان کائوچو، کارگر پیدا
می کرد.

بتو فریادزد: «يك خلبان با يك قایق موتوری؟ خنده دار است! اما خلبان
با هواپیما سروکار دارد نه با قایق موتوری!»
دامیان گفت: «درسته! اما اینجا خلبان به کسی می گویند که برای کار در
مزرعه های کشت درختان کائوچو کارگر پیدا می کند و در حمل و نقل کالا
دست دارد...»

بچه ها یکصدا و با تعجب گفتند: «که این طور!»
دامیان صحبتش را از سرگرفت: «چند روز بعد همراه خلبان و عده
دیگری که مثل من در جستجوی کار بودند، به تمام مزرعه های کشت درختان
کائوچو در ساحل رودخانه سرزدیم. در یکی از مزرعه هایی که کارگر
می خواست، من و چند نفر دیگر پیاده شدیم. فوراً ما را به انبار مزرعه
فرستادند و آنجا هرچه برای يك ماه کار در جنگل لازم داشتیم به ما دادند...»
بتو که خیلی کنجکاو شده بود، پرسید: «چه به شما دادند؟»

- آرد مانیوک، گنه گنه برای معالجه تب نوبه، نمك، خورجین چرمی، تبر،
داس راست، دوتا کارد بزرگ و چندتا کارد كوچك، تفنگ لوله کوتاه با گرد
باروت و چند کاسه برای جمع کردن کائوچو... فکر می کنم همینها بود. آها!
قهوه و ماهی خشك هم به ما دادند...

ناکو گفت: «پس آنها آدمهای زیاد بدی نیستند.»
- آنها؟ شما تا به حال دیده اید که صاحب مزرعه ای آدم خوبی باشد و
چیزی به کارگروانش بدهد؟ اول کار همه ما را مجبور کردند که رسیدی امضا

کنیم، ما که سواد نداشتیم و خواندن و نوشتن بلد نبودیم، صلیبی یا علامت دیگری پای رسید کشیدیم. در آن لحظه متوجه نبودیم که چه کار داریم می‌کنیم، اما بعدها، وقتی دستمزدمان را خواستیم یا گفتیم که دیگر نمی‌خواهیم برایشان کار کنیم و می‌خواهیم پیش خانواده‌مان برگردیم، فهمیدیم که به دست خودمان هست و نیستمان را مفت از دست داده‌ایم. کسی که پایش به چنین مزرعه‌هایی برسد، دیگر هیچ وقت نمی‌تواند از اینجا بیرون برود و برای همیشه برده اینها می‌شود...

ناکو با تعجب پرسید: «برده؟»

- بله برده! چون با وجود کار زیاد و طاقت فرسا، هرگز موفق نمی‌شود، پول آنچه را که با آمدن به اینجا خریده و آنچه را که بعدها برای ادامه زندگی مجبور است بخرد، بپردازد...

دامیان قطره اشکی را که از گوشه چشمش لغزیده بود، پاک کرد و ادامه داد: «من نه می‌توانم زن و بچه‌هایم را به اینجا بیاورم، نه می‌توانم برای آنها پول بفرستم. نمی‌دانم در چه وضعی هستند و چطور زندگی می‌کنند؟ کم کم دارم امیدم را برای نجات از اینجا از دست می‌دهم...»

ناکو که از حرفهای دامیان خیلی متأثر شده بود، گفت: «نباید ناامید بشوید... باید فرار کنید!»

- خیلی مشکله! آنها آدمهای بیرحمی را اجیر کرده‌اند که هرکس فرار کند، تعقیبش می‌کنند و او را می‌کشند. هیچ وسیله‌ای برای فرار نیست. اگر بخواهم فرار کنم باید تا پایین رودخانه بروم، اما هیچ خلبان‌ی مرا به قایقش راه نمی‌دهد... راه دیگر راه خارستانها و بوته‌زارهاست که اگر از آنجا بروم، با پای خودم به استقبال مرگ رفته‌ام!

بتو گفت: «با ما بیایید! ایرایی می‌تواند ما را از اینجا بیرون ببرد... خورشید راهنمای او است و اصلاً گم نمی‌شود.»

- نه! من می‌ترسم. مزدوران مسلح آنها در میان خارستانها و بوته‌زارها می‌گردند و هرکس را ببینند، حتی بچه‌ها، به طرفش شلیک می‌کنند! من

نمی‌خواهم اتفاقی برای شما بیفتد. فقط يك راه برای خارج شدن از اینجا وجود دارد و آن پیدا کردن ریشهٔ سحرآمیز است... ریشهٔ سحرآمیز می‌تواند همهٔ درهای بسته را بگشاید و هر مانعی را از سر راه بردارد. با آن می‌توانیم از کنارشان و از زیر دماغشان رد بشویم و نتوانند ما را ببینند. اما پیدا کردن این ریشه تقریباً محاله...

ناکو و بتو که خیلی کنجکاو شده بودند، باتعجب پرسیدند: «آخر این ریشه چیست؟ چطور می‌تواند به فرار کسی کمک کند؟»

دامیان گفت: «کسی که ریشهٔ سحرآمیز را دارد، هر جا بخواهد، می‌رود، هر در بسته‌ای را می‌گشاید و هرگز گرفتار و اسیر کسی یا چیزی نمی‌شود! هیچ چیز نه در بسته، نه دیوار، نه تفنگ لوله کوتاه، نه مسلسل، نه هیچ اسلحهٔ دیگری و نه حتی مزدورهای مسلح نمی‌توانند مانع او شوند...»

بتو در دل آفرینندهٔ ریشهٔ سحرآمیز را ستود و باتعجب و شوق از جابرخواست و پرسید: «چطور و از کجا می‌شود، ریشهٔ سحرآمیز را پیدا کرد؟» ناکو از ایرایی پرسید: «تو می‌دانی؟»

پسر بومی نمی‌دانست و سری تکان داد. بچه‌ها از دامیان خواهش کردند که بگوید چگونه می‌توانند ریشه را پیدا کنند.

دامیان گفت: «تقریباً غیرممکنه! فکر نمی‌کنم در روزگار ما کسی آن را داشته باشد. جای آن را فقط پرنده‌ای به نام هُدُدهٔ سر حنایی می‌داند...» بتوبه مرد قول داد که حتماً به جستجوی ریشهٔ سحرآمیز بروند و آن را به دست بیاورند تا او بتواند از آنجا خارج شود.

ناکو هم گفت: «بله ما می‌رویم! ایرایی هم با ما می‌آید... همین فردا می‌رویم!»

ایرایی که اول به نشانهٔ رضایت سرش را تکان داده بود، با شنیدن این حرف، اعتراض کنان گفت: «فردا نه! چهار روز دیگر! زودتر نمی‌شود، ما باید خودمان را برای این سفر آماده کنیم و يك قایق بسازیم. باید شکار کنیم، گوشت خشك شده، چندتایی کمان، تعدادی تیر، چند تا سارباکان و مقداری

سم کوراره درست کنیم!»

دامیان گفت: «خطرناکه، نروید. شما هنوز بچه‌اید، من نمی‌خواهم اتفاقی برایتان بیفتد!»

ناکو گفت: «ما برای خودمان مردی هستیم و هر تصمیمی بگیریم، انجام می‌دهیم! ایرایی حق دارد. ما باید بادقت و احتیاط خودمان را برای این سفر آماده کنیم! شاید چهار - پنج روز دیگر بتوانیم برویم؟»

ایرایی با حرکت سر بله گفت و آنها برنامه حرکتشان را برای پنج روز دیگر چیدند. دامیان دست بچه‌ها را فشرد و با چهره‌ای پر بیم و امید به آنها گفت: «ما برای همیشه، برای تمام عمر، یار و یاور هم خواهیم ماند... حالا دیگر بهتر است بخوابیم، چون من فردا باید درختها را تیغ بزنم. این کار را باید قبل از زیاد شدن شیر بکنم...»

دامیان دو ننوی حصیری دیگر از توی سبد درآورد و آنها را به ستون کلبه بست

- یکی از شما باید روی زمین بخوابد!

ایرایی حاضر شد که روی زمین بخوابد، اما ناکو و بتو تصمیم گرفتند کنار هم بخوابند تا ایرایی هم بتواند در ننوی دیگر بخوابد و ناکو گفت: «روی زمین خطرناکه، ممکنه ماری توی کلبه بیاید...» و به بتو سفارش کرد: «مواظب



باش بتويك وقت پايت را به صورت من نزن!

پسرها هم که می خواستند همراه دامیان بروند، صبح خیلی زود بیدار شدند. در تاریک و روشن سحر، بعد از خوردن جرعه ای قهوه که با شهد غلیظی شیرین شده و کمی آرد قاطی آن بود، به راه افتادند. به آرامی و در سکوت راه می رفتند. مرد چند داس کوچک، چند تیشه و چند کاسه رویی با خود آورد. جلو کلاش مثل کلاه معدنچیان چراغی بود که کارکردن در تاریکی را برایش آسان می کرد و به آنها گفت: «کارکردن در تاریکی هم لطف دیگری دارد!»

بچه ها برای اولین بار در عمرشان دیدند که چطور شیرۀ کانوچو استخراج می کنند...

فصل چهاردهم

درختان کائوچو

دامیان به نقطه ای اشاره کرد و گفت: «اگر از این راه برویم، به جاده ای می‌رسیم که به جنگل ختم می‌شود...»

وقتی به اولین درخت شکاف داده شده کائوچو رسیدند، مرد بادقت پوسته درخت را از چند جای دیگر شکاف داد و گفت: «درختی که بد شکاف داده شود، شیرهایش کم می‌شود.»

زیر هر شکاف، کاسه ای روی گذاشت و به طرف درختهای دیگر رفت. بچه ها به او کمک کردند و ظرفها را زیر شکافها گذاشتند. در مدتی که ناکو و بتو و دامیان مشغول کار بودند، ایرایی نگهبانی می‌داد که حیوانی وحشی به آنها حمله نکند.

نزدیکیهای ظهر، بعد از اینکه تقریباً دو سست درخت را شکاف دادند، دامیان پیشنهاد کرد که ناهار بخورند. بعد از ناهار کارشان را از سر گرفتند و در همان مسیر مشغول جمع آوری ظرفهای پر از کائوچو شدند. دامیان به کمک بچه ها، کاسه ها را در کیسه های نخي که کائوچو از آنها بیرون نمی‌زد، خالی کرد. کار به سرعت انجام شد و ساعت سه بعد از ظهر کار جمع آوری شیر به پایان رسید. کار خسته کننده و در عین حال پر خطری بود. خطر حمله بومیان و

تیرهای زهرآگین آنها از يك سو و خطر مارها، حیواناتهای وحشی، بخصوص یوزپلنگهایی که ناگهان نعره‌های ترسناکی می‌کشیدند از سوی دیگر، جان کارگران بیچاره‌ای را که کارشان طول می‌کشید، تهدید می‌کرد. در بازگشت دامیان برایشان تعریف کرد که وقتی تنها کار می‌کند، مرتب دوروبرش را می‌پاید. گوشه‌هایش به کوچکترین صدایی حساس شده است و تمام صداهاى جنگل را می‌شنود... و گفت: «تا به حال پنج تا یوزپلنگ و تعدادی مار سمی کشته‌ام. اما ترسی از بومیان ندارم. چون رئیس قبیله همسایه با من دوست است... دوستی و آشنایی ما داستان جالبی دارد، روزی به



قسمت بالای رودخانه - همین رودخانه ای که از نزدیک کلبه می گذرد - رفته بودم، رئیس قبیله را دیدم که در قایق کوچکی نشسته بود و بی خیال ماهی می گرفت. ناگهان دوتا تمساح سر از آب درآوردند و قایق را محاصره کردند. مرد بومی سعی می کرد آنها را از اطراف قایق دور کند. اما هرکاری می کرد تمساحها بیشتر تحریک می شدند. وقتی دیدم زندگی مرد بومی به خطر افتاده، ناراحت شدم و بی درنگ تمساحها را نشانه گرفتم. تا شلیک کردم، یکی از آنها کشته شد و روی آب آمد. بدنش شبیه تنه درختی بود که جریان آب آورده باشد. تمساح دیگر ترسید و زیر آب رفت، به نظرم آن هم زخمی شده بود... رئیس قبیله با محبت دستی برایم تکان داد و مرا به قایقش دعوت کرد. فردای آن روز به رسم دوستی نیزه ای به من هدیه کرد و من هم در عوض چند قلاب ماهیگیری به او دادم. از آن روز به بعد باهم دوست شدیم. گاهی به دهکده او که بعد از چند آبراه و در انتهای رودخانه است، می روم...

دامیان از این نظر آدم خوش اقبالی بود. اما بقیه جمع کنندگان کانوچو که فرصت دوستی با رئیس قبیله را پیدا نکرده بودند یا به بومیان آزار و اذیتی رسانده بودند، هدف تیرهای زهرآگین آنها قرار می گرفتند. برای همین بین بومیها و جمع کنندگان کانوچو کینه و دشمنی عمیقی بوجود آمده بود که گاهی به زدوخوردهای مرگباری می انجامید. صاحبان مزرعه ها به کارگرها دستور داده بودند، طوری به بومیها شلیک کنند که کشته شوند. اما دامیان که مردی مهربان و رحمدل بود، طور دیگری می اندیشید... «هیچ انسانی ذاتاً بد نیست. آنها آدمهای بی پناه و بیچاره ای هستند که مثل ما در رنج و بدبختی دست و پا می زنند و از این وضع به تنگ آمده اند. اگر آنها در برابر هجوم سفیدپوستها، کارفرماها و مزدورهای بیرحمشان از خود دفاع می کنند، نباید به آنها شرور و خطرناک گفت! سفیدپوستها از هیچ آزار و اذیت و ستمی در حق آنها کوتاهی نمی کنند. هیچ حق و حقوق انسانی برایشان قائل نیستند، اصلاً آنها را انسان نمی دانند. هر وقت فرصتی به دست می آورند، به طور ناگهانی به دهکده هایشان حمله می کنند، وحشیانه زن و بچه هایشان را می کشند،

کلبه‌هایشان را آتش می‌زنند و آواره‌شان می‌کنند تا از بیم جان، متوجه این نشوند که سفیدپوستها سرزمینشان را غصب می‌کنند... خوب بومیها هم عکس‌العمل نشان می‌دهند، همیشه در حال جنگند و تا سرحد مرگ از خودشان دفاع می‌کنند. رئیس قبیله از ظلم و ستم سفیدپوستها، خیلی برایم حرف زده... از آن طرف کارفرماها و مزدوران دزد و منفعت‌طلب و بیرحم خونخوارشان هستند که از ریختن خون بومیها لذت می‌برند و اصلاً جنون این کار را دارند. آنها بومیهای بیچاره را برای هیچ، حتی گاهی برای سرگرمی و یا تمرین تیراندازی با خشونت و بیرحمی می‌کشند...»

ایرایی حرف‌دامیان را برید و با خشم گفت: «ما برای آنها چیزی جز یک مشت حیوان نیستیم!»

بتو فریاد زد: «اما نه برای ما! تو برادر ما هستی!»

ایرایی که خیلی ناراحت و دماغ شده بود و به نظر می‌رسید دیگر تحمل شنیدن آن حرفها را ندارد، ناگهان از جابر خاست و با چهره گرفته‌ای فریاد زد: «ببینیم کی اول از همه به کلبه می‌رسد!»

پسر بومی این را گفت و شروع به دویدن کرد و اول از همه به کلبه رسید. وقتی ناکو و بتو هم رسیدند، ایرایی داشت تیری را که روی یکی از ستونهای کلبه نشسته بود، با دقت و ارسی می‌کرد.



ناکو پرسید: «این چیه؟ یعنی بومیها آمده‌اند اینجا؟»

ایرایی گفت: «این يك جور هشدار است...»
 ناكو گفت: دامیان را صدا کنیم... و فریادزد: «دامیان! دا-می-آن!...»
 دامیان از دور مثل گاوچرانها جواب داد: «ها!...» که فریادش در جنگل
 پیچید و برگشت.

مرد خوشحال از اینکه، کارش را زودتر از روزهای پیش تمام کرده
 است، از راه رسید. اما با دیدن چهره‌های مضطرب بچه‌ها کمی دستپاچه شد و
 وقتی چشمش به تیر افتاد، لبخندی زد و گفت: «چیزی نیست، دوستم رئیس
 قبیله است که می‌خواهد مرا ببیند. با این تیر دعوت کرده که بروم او را ببینم...
 یکی از همین روزها می‌روم پیش او!» و پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد: «شما
 گرم‌تان نیست بچه‌ها؟ امروز هوا خیلی گرمه، بهتره کمی (گوآرانا) بخوریم،
 خنکمان می‌کند و خستگی‌مان را می‌گیرد...»

دامیان این را گفت و لوله کوچك و تیره رنگی را که شبیه تکه‌ای چوب
 بود، از توی سبد کوچکی برداشت و رنده کرد. بعد کمی آب و تفاله نیشکر که
 شهد شیرینی داشت، به آن اضافه کرد و به هم زد. بچه‌ها از آن شربت
 نوشیدند، اما زیاد خوششان نیامد.

ناكو گفت: «گوآرانا را از چوب رنده شده درست می‌کنند؟»
 دامیان خندید و گفت: «آنکه چوب نبود. مخلوط مغز بادام کوبیده و آرد
 خیس شده مانیوك بود که آن را به صورت خمیر درمی‌آورند. بعد قسمت
 قسمت می‌کنند و هر قسمت را لوله می‌کنند و در آفتاب می‌گذارند تا خشك
 بشود. به نظر من شربت بدی نیست. مثل داروی آرام‌بخشی، خستگی را
 می‌گیرد و آدم را از نظر جسمی و روحی راحت می‌کند.»

بعد از خوردن شربت، دامیان باید شیره کائوچو را دود می‌داد که قسمت
 آخر کار آن روز بود و در همان حال گفت: «وقتی تنها هستم تا ساعت پنج
 بعد از ظهر شیره درختها را می‌گیرم و تا نزدیک سحر آن را دود می‌دهم... اگر
 این کار را نکنم، شیره سفت می‌شود.»

بتو پرسید: «ما هم می‌توانیم به شما کمک کنیم؟»

- برای دود دادن نه! این کار را باید خودم بکنم. اما برای اینکه کمکی به من کرده باشید، می‌توانید کمی نارگیل، مثل اینهایی که روی زمین ریخته، جمع کنید که آتش درست کنم...

- می‌توانیم همان طور که نارگیل جمع می‌کنیم، شکار هم بکنیم؟
- آره... چرا نه! همین نزدیکیها، حیواناتی چونده ای مثل پاکا*، تاتو، آگوتی* و... حیواناتی کوچک دیگری هستند که کم کم از لانه‌های زیرزمینشان بیرون می‌آیند، می‌توانید از آنها شکار کنید!

بچه‌ها خیلی دلشان می‌خواست که دود دادن شیرۀ کائوچورا ببینند. اما دامیان برای استفاده از روشنایی روز، قبل از آمدن بچه‌ها کارش را شروع کرد. با مقداری نارگیل آتش کوچک و پردودی برافروخت. بعد چوب تقریباً بلندی را در شیرۀ چسبناک زد و روی آتش گرداند. وقتی لایۀ اول کمی سفت شد، دوباره چوب را در کائوچو زد و لایۀ دوم را هم دود داد که به لایۀ اولی چسبید. مرتب این کار را تکرار کرد و کم کم گلولۀ گردی که تقریباً تخم مرغی شکل بود، به وجود آمد. وقتی بچه‌ها برگشتند، مقدار زیادی نارگیل کوچک با خودشان آورده بودند و دامیان را دیدند که چشمهایش قرمز و پر اشک شده بود. شیرۀ ای که صبح از درختها گرفته بودند، به صورت گلولۀ کائوچویی محکمی درآمده بود.

- کار را با نارگیلهایی که اینجا بود، شروع کردم... از نارگیلهایی که شما آورده‌اید، فردا استفاده می‌کنم.

بیرون رگبار تندی گرفته بود و سراپای بچه‌ها خیس شده بود. دامیان آنها را دعوت کرد که کمی به آتش نزدیکتر شوند تا لباسهایشان خشک شود. در همان حال گفت: «چند روزی است که بارندگی شروع شده، با بارانهای استوایی، رودخانه‌ها طغیان می‌کنند و سیل راه می‌افتد. شاید مجبور شوم که

* پاکا: پستاندار چونده ای است به اندازه خرگوش که در مکزیک و جنوب برزیل، کنار رودخانه‌ها زندگی می‌کند و در آب هم می‌رود. گوشتش بسیار خوشمزه است.
* آگوتی: حیوان چونده آمریکای جنوبی به طول پنجاه سانتیمتر.

توی همین یکی - دو روزه، قبل از تمام شدن بارندگی، به قسمت بالای رودخانه اسباب کشی کنم.»



بتو پرسید: «اگر آب رودخانه بالا بیاید، شما می‌روید؟»
دامیان گفت: «بله، آب خیلی بالا می‌آید و مثل دریایی همه چیز را می‌پوشاند و پستیها را پر می‌کند. گاهی عمقش به پانزده متر هم می‌رسد...»
ناکو متوجه شد که توپ آن روز، از توپهای دیگر خیلی کوچکتر است و علتش را پرسید. دامیان به بقیه توپها اشاره کرد و گفت که اینها مال قبل است و شیره آن روز کمتر از روزهای پیش بوده است.

بتو پرسید: «با توپهایی که روی زمین جمع شده، چه کار می‌کنید؟»
دامیان گفت: «آنها را به انبار مزرعه می‌برم. آنجا توپها را وزن می‌کنند و به اندازه وزنشان دستمزد را تعیین می‌کنند. اما هرگز پولی به دستم نمی‌رسد. چون از يك طرف دستمزد خیلی کم است و از طرف دیگر، چون مجبورم برای گذران زندگی چیزی بخرم و گاهی پولی قرض کنم، نصف بیشتر دستمزد برای خوراك و پوشاك و دادن قرضها، دوباره به جیب کارفرماها برمی‌گردد. بقیه کارگرا هم مثل من هستند. برای همین فکر نمی‌کنم، هیچ وقت فرصتی پیش بیاید که بتوانیم قرضهایمان را بدهیم و همیشه قرض روی

قرض می آید. من مطمئنم تا وقتی در مزرعه هستیم، رنگ پول را نخواهیم دید...»

مرد آهی کشید و ادامه داد: «رسیدها... تکه کاغذهایی که ما آدمهای بیسواد و جاهل علامت صلیبی پای آن گذاشتیم و با ایمانمان به انجام کار درست و شرافتمندانه‌ای متعهد شدیم. اما با این کار، هستیم را به باد دادیم و سند بردگی و بدبختی خود را مهر زدیم و متوجه شدیم که تعهد و ایمان ما به قول و قرار و شرافت، از نظر آنها که خدایشان پول است، هیچ اعتباری ندارد!»

فصل پانزدهم

ال - دورادو*

بتو که برای از بین بردن اندوه و ناامیدی دایمان می کوشید لحنش امیدبخش باشد، گفت: «ما حتماً ریشه سحرآمیز را پیدا می کنیم تا شما بتوانید هرچه زودتر از اینجا نجات پیدا کنید. اگر خواستید، می توانید با ما به سائوپاتولو بیایید. آنجا پدر و عمو ادواردو به شما کمک می کنند که بتوانید کاری پیدا بکنید...»

ناکوهم که از حرف برادرش سر شوق آمده بود، گفت: «حتی اگر کاری را که می خواهید، پیدا نکنید، می توانید چند سالی عملگی بکنید تا ما بزرگ بشویم و وضع را تغییر بدهیم... اهالی شمال هم که از خشکسالی فرار کرده اند و به سائوپاتولو آمده اند، به عملگی مشغولند و تمام آسمان خراشهای آنجا را ساخته اند...»

- اما اولش باید خواندن و نوشتن یاد بگیرید، مگر نه ناکو؟

- بله همین طوره! شما باید درس بخوانید تا در آینده آدم مهمی بشوید!

دکتر، مهندس...

* ال - دورادو: به زبان اسپانیولی به معنی طلایی است. در اینجا نیز به همین معنی به کار رفته

است.

دامیان حرف آنها را برید و گفت: «به نظر من اینها مهم نیست. مهم آن است که انسان هر کاری می کند، با درستی و ایمان بکند. من بیشتر عمرم را روی زمین کار کرده ام، حالا هم می خواهم روی زمین کار بکنم. می خواهم ذرت، پنبه و انواع لوبیا بکارم، چند رأسی دام داشته باشم... می خواهم دستم به زمین خدا و چشمم به آسمان او باشد و کار کنم. تا شاید بتوانم خدمتی انجام بدهم و اگر می خواهم درس بخوانم برای این است که کمتر فریب بخورم...»

بتو گفت: «حق باشماست! ما هم از ته دل آرزو می کنیم که بتوانیم این وضع را عوض بکنیم تا همه با ایمان و علاقه هرکاری که از عهده شان برمی آید، انجام بدهند و آنهایی که مثل شما می خواهند، کشاورزی کنند، زمینی برای کشت و کار داشته باشند...»

دامیان آهی کشید و گفت: «راستی ممکنه چنین روزی بیاید. آن وقت به فقرایی مثل ما زمین می دهند، ما هم روی آن کار می کنیم، زحمت می کشیم و سرزمینمان را سرسبز و آباد می کنیم... حتماً می شود! چرا نه! نباید ناامید بود. اما شما هم باید قول بدهید که به ما خواندن و نوشتن یاد بدهید. من مطمئنم که اگر مردم تحصیل کرده و باسواد باشند، فریب نمی خورند. نمی توانند از آنها بهره کشی بکنند و آنها را به جان هم بیندازند و دسته دسته کنند. مسلماً برای همین است که نمی گذارند ما مدرسه داشته باشیم و درس بخوانیم...»

بتو با شور و شوق فریاد زد: «حالا می بینند که وقتی ما بزرگ بشویم، چه کار می کنیم! تمام بچه های مدرسه هم با ما هستند. آنها هم متوجه شده اند که همه چیز به هم ریخته است... دارند مملکتمان را نابود می کنند. فقر و فساد و بدبختی همه جا را گرفته و این ما هستیم که باید همه چیز را عوض کنیم. حالا می بینند!»

دامیان گفت: «امیدوارم! خدا پشت و پناهتان باشد. این شما هستید که باید تلاش کنید، درس بخوانید و با دشمنانمان مبارزه کنید!»

بتو با حاضر جوابی خاص خودش، دوباره گفت: «حتماً!... فقط با امید

و ایمان به خداست که می شود قدم در این راه پرخطر گذاشت. اما دامیان، شما هم باید در این مبارزه همراه ما باشید و گرنه کاری از پیش نمی رود!»

ناکو گفت: «همه باید متحد بشویم!»

ایرایی هم که تا آن لحظه فقط گوش داده بود، به ذوق آمد و گفت: «من فقط می خواهم که دست از آزار و اذیت بومیها بردارند و بگذارند آنها هم زندگی بکنند.»

ناکو پیشدستی کرد و گفت: «تو هم باید به بومیها خدمت کنی و به کارهایشان برسی!... در حکومت ما باید يك رئیس جمهور سفید، يك رئیس جمهور سیاه و يك رئیس جمهور بومی باشد... سه تا رئیس جمهور! فقط یکی کافی نیست. برزیل خیلی بزرگه... باید شورای رئیس جمهوری باشد!»

دامیان خندید و گفت: «پس يك رئیس جمهور دورگه هم باید در شورا باشد!»

بتواز شادی به هوا پرید و فریاد زد: «پس برویم، وسایلی را که برای فردا می خواهیم، آماده کنیم! باید به شکار برویم و کارهای دیگر را انجام بدهیم. فردا صبح...»

- فردا نه! باید چندتا کمان، تعدادی تیر، چندتا سارباکان و سوزنهای آن را بسازیم. بعد زهر کوراره و روغن برای نیش پشه ها درست کنیم... وقتی این کارها تمام شد، باید به شکار برویم و گوشتهای شکار را بپزیم...

- چطور گوشتها را بپزیم ایرایی؟

پسر بومی گفت: «گوشتها را به فاصله معینی روی آتش پردودی می گذاریم که آرام آرام بپزد... این کار وقت زیادی می خواهد!»

بچه ها قبل از غروب آفتاب، به جمع آوری چوب رفتند. وقتی برگشتند، بوی خوبی به مشامشان خورد. دامیان را دیدند که ماهی بزرگی را برای شام صید کرده بود و داشت آن را روی آتش کباب می کرد. مرتب به آن روغن می زد و می گرداندش که پوستش نسوزد و درونش خام بماند. غیر از ماهی، مانیوک برشته، عسل و موزهای درشت و رسیده خوشمزه ای هم بود که

پسرها تا آن وقت ندیده بودند. /یرایی با دیدن موزها که زیر برگها عمل آمده بودند، فریادزد: «پاکووا!»

آنها روی حصیری که کنار آتش بود، نشستند تا هم شام بخورند و هم از روشنایی آتش استفاده کنند. دامیان که از پرحرفی کردن خوشش می آمد، بعد از شام، برای آنها تعریف کرد که یکی از همراهانش در کشتی واتیکانو، می خواست به جستجوی «ال-دورادو» به میان خارستانها و بوته زارهای ساحل چپ رودخانه آمازون برود...

بتو پرسید: «ال دورادو چیه؟»

ناکو گفت: «مثل اینکه در زمانهای خیلی قدیم کشوری بوده...»

دامیان حرف او را برید و گفت: «درسته! می گویند روزی، روزگاری در گوشه ای از این سرزمین، شهری بود از طلا... شهری با کوچه ها، خانه ها، ظرفها و... طلایی! در آن شهر قبیله ای زندگی می کردند که رئیسشان هر روز به بدنش گرد طلا می زد و در آب دریاچه ای متبرک که به آن دریاچه مقدس می گفتند و در آن عطرها و خوشبویی می ریختند، آب تنی می کرد. وقتی رئیس وارد آب می شد، سطح دریاچه را گرد طلا می پوشاند... بعدها به آن ناحیه ال-دورادو گفتند...»

ناکو با اصرار پرسید: «همه چیز؟ همه چیزش از طلا بوده؟»

بتو که انگار به گوشه های اطمینان نداشت، با ناباوری پرسید: «یعنی ممکنه؟»

بچه ها با تعجب و اشتیاق چشم به دهان دامیان دوختند و سراپا گوش منتظر بودند که او داستان را ادامه دهد. تا آنها زودتر پی به محل این شهر شگفت انگیز ببرند. شهری که همه چیزش از طلای خالص بود!

دامیان حرفش را از سرگرفت و گفت: «کسی نمی داند، شاید حقیقت داشته باشد. من شنیدم که بعضیها می گفتند، این شهر بالای رودخانه (نگرو) است. عده دیگری عقیده داشتند که در (کلمبی)... (گوی یان) یا (ماتوگروسو) است. راستش کسی به درستی نمی داند. فقط یکی بود که ادعا

می کرد، این شهر را پیدا کرده... و می گفت که ال-دورادو، نزدیک رودخانه نگرو است! اما من فکر نمی کنم که هنوز کسی آن را کشف کرده باشد. چون قبیله های بومی نمی گذارند پای کسی به آنجا برسد و اگر کسی به آنجا نزدیک شود، او را می کشند!»

ناکو گفت: «اما ما می توانیم با ایرایی برویم... او بومی است و زبان آنها را می فهمد.»

ایرایی توی حرفش پرید و گفت: «اما من آن نواحی را نمی شناسم و با قبیله های آنجا هم آشنا نیستم. فقط می دانم که هرچه به قسمت بالای رودخانه و به ساحل چپ آمازون نزدیک بشویم، بومیهای آنجا، از بومیهای (تویی - گوارانیس) نیستند و من زبان آنها را نمی فهمم!»

بتو گفت: «با ریشه سحرآمیز می توانیم به آسانی از همه جا بگذریم!»
ناکو گفت: «آه درسته! فراموش کرده بودیم!»

ایرایی اعتراض کنان گفت: «نه! هنوز که کسی ال-دورادو را پیدا نکرده! تازه آن شهر، مال بومیهاست! اما من شنیده ام که شهر دیگری، مثل همان ال-دورادو، با همان دریاچه، نخلها و... تمام آنچه که در روی زمین است، به طور وارونه در زیر زمین، وجود دارد.» بعد با لبخند موزیانه ای گفت: «فقط باید نگاهی به زیر پا انداخت!»

دامیان گفت: «من هم چیزهایی درباره آن دنیای زیرزمینی شنیده ام. اما آن چیز دیگری است. ال-دورادو روی زمین است. می گویند با طلوع آفتاب شهر مانند آینه ای طلایی می درخشد و عصر، هنگام غروب، شهر قرمز طلایی می شود... چه شهری!»

بتو که انگار از پیدا کردن شهر کاملاً مطمئن بود، گفت: «خوب حالا با این همه طلا چه کار کنیم؟»

دامیان هم در رؤیای آن همه طلا، چشمانش از شادی برقی زد و زمزمه کنان گفت: «من می دانم که با آن طلاها چه کار کنم! آن طلاها مال ما و مال تمام مردم این سرزمین است... با آن طلاها، تمام زمینهایمان را از

اجنبیهایی که سرزمینمان را غصب کرده اند و اینجا حکومت می کنند، پس می گیریم و آنها را با خفت و خواری بیرون می اندازیم... آن وقت که بیگانه ای در سرزمینمان نبود، همه دست به دست هم می دهیم و کار می کنیم. مسیر تمام رودخانه های پر آب را به سوی زمینهایمان برمی گردانیم و اول از همه رودخانه «سائوفرانسیسکو» را از بسترش خارج می کنیم، تا آب آن در تمام دریاچه ها و رودخانه های خشک شده جاری بشود... آن وقت بچه های من، می بینند که این مردم، چه مردم خوبی اند. همه باهم تمام زمینها را می کاریم، تمام مزرعه هایمان، مزرعه های ذرت، نیشکر، برنج، سیب زمینی و مانیوک را پر بار می کنیم. مرغزارهایمان سبز و خرم و همه جای سرزمینمان سرسبز و آباد می شود... آن وقت دیگر کسی گرسنه نمی ماند، آن وقت دیگر همه بچه هایمان به مدرسه می روند و آن وقت... وای که چه روز بزرگی!

بتو گفت: «برویم آنجا، ممکنه موفق بشویم!»

دامیان قول داد: «من می روم. کی می داند شاید ال-دورادو وجود داشته

باشد. شاید ما بتوانیم آنجا را پیدا کنیم، شاید؟»

ناکو و بتو و ایرایی، به جستجوی ریشه سحرآمیز رفتند. آنها باید به اعماق جنگل، به عمیق ترین نقطه آن می رفتند. چون آشیانه هُدهُد سر حنایی، در میان بوته زارها و خارستانهای داخل جنگل، از نظرها پنهان بود. آیا آنها می توانستند همان طور که به دامیان قول داده بودند، او را از بردگی آزاد کنند؟ آیا با ریشه سحرآمیز می توانستند «ال-دورادو» را کشف کنند؟

فصل شانزدهم

شوخی بیجا

بچه‌ها آذوقه، کمانها، تیردانها، سارباکان، نیزه، داس راست و تبری را که دامیان برای آنها تهیه کرده بود، در قایق گذاشتند. بتو که از آن همه وسایل خنده اش گرفته بود، گفت: «انگار می‌خواهیم به جنگ برویم!»

ناکو گفت: «البته، جنگی با خارها، گیاهان مزاحم و حیوانات وحشی! خیال نکن کار ساده‌ای است!...»

پسرها قایق را به آب رودی که تقریباً از صدمتری کلبه می‌گذشت، انداختند و مشغول پارو زدن شدند. آرام آرام جلورفتند، از کلبه فاصله گرفتند و چیزی نگذشت که خزه‌ها و جلبکهای آبی و تپه‌های شنی را که به کمک چوب بلند و کلفتی از آنها می‌گذشتند، پشت سر گذاشتند. کمی بعد به پیچ تندی رسیدند که اگر راه را ادامه می‌دادند، عقب‌گرد می‌کردند و دور خودشان می‌چرخیدند. بچه‌ها به ناچار، برای آنکه قسمتی از راه رفته را با آن چرخش، برنگردند، سرپیچ ایستادند و از قایق پیاده شدند. آن را به تنهٔ نخلی بستند. نمی‌توانستند همزمان با پیاده شدن، تمام اسباب، وسایل و خوراکیها را هم با خود بردارند. تصمیم گرفتند قسمتی از آنچه را که لازم داشتند با خود از قایق بیرون ببرند...

هر کدام برای خود، به اندازه سه روز غذا، در سبد کوچکی گذاشتند. به جز سبدها، ایرایی نیزه، ناکو داس راست، تیردان، سوزنهای سارباکان و بتو سارباکانها و کمانها را با خود از قایق بیرون آوردند. بتو با کاردش، روی شاخه های شکسته درختان و درختچه های راه علامت می گذاشت که در راه بازگشت گم نشوند.

ایرایی با داس راست، در میان گیاهان به هم پیچیده راه بازمی کرد. پسرها ساکت، پشت سرهم پیش می رفتند و حواسشان متوجه اطراف و کوچکترین صدایی بود که از هرسو می آمد. هر اشتباه و سهل انگاری کوچکی، ممکن بود به قیمت جانشان تمام شود. پسر بومی با اصرار به ناکو و بتو هشدار می داد، مواظب مارهای سمی که مثل گیاهان الیافی از درختها آویزان بودند، باشند. چون تا لحظه ای که حمله نمی کردند، به چشم نمی آمدند. ناکو و بتو که قبل از آمدن به آمازون، فقط جنگل نزدیک مزرعه بزرگ را دیده بودند، در نظر عظمت جنگل آمازون و انبوهی درختانش را با آن جنگل که بیشه بزرگی بیشتر نبود، مقایسه می کردند...

ناکو گفت: «یادت می آید بتو، الان مثل آن روزهایی است که با عمو ادواردو به شکار می رفتیم...»

- درسته! عمو ادواردو هم هی به ما سفارش می کرد که زیاد از او دور نشویم...

چیزی نگذشت که دو برادر یاد گرفتند، داس راست و تبر را با حرکت موزون و دقیقی فرود بیاورند، تا کمتر خسته شوند و بتوانند بهره بیشتری از حرکت سریع دستها به جلو و سنگینی داس ببرند. موقع راه رفتن هم، آرام قدمهای بلندی برمی داشتند که مارهای سمی، رطیلها و خرچنگهای بزرگ را لگد نکنند. حیوانات كوچك و قشنگی، مثل سنجابهای کوچولو، با بدنی قرمز و شکمی سفید، مارمولکهای كوچك و بزرگ به رنگهای سبز، سبز و زرد، خاکستری مایل به سبز با راه راههای آبی، موشها و خرگوشهای وحشی، فرز و چابك از جلو پاهایشان می گریختند.

بتو با خوشحالی فریادزد: «چه شکارهایی!»
 برادرش گفت: «اینجا شکار زیاده، اما ما که احتیاجی به گوشت نداریم... يك عالم گوشت کباب شده داریم!»
 ایرایی گفت: «نباید بیخودی وقت بگذرانیم و حیوانات را برای تفریح و سرگرمی شکار کنیم. باید به اندازه خوردنمان شکار کنیم و گرنه (کاپورا)، حیوانات شکاری را ناپدید می کند!»

پسرها مشغول صحبت بودند و توجهی به اطراف نداشتند که ناگهان بارانی از میوه های سبزرنگ و کوچک، به سختی سنگ، بر سرشان باریدن گرفت. ناشدتی که میوه ها پرتاب می شدند، معلوم بود که آنها را نشانه گرفته اند. بچه ها پشت درختی پنهان شدند و نگاهی به اطراف انداختند تا معلوم شود که چه کسی دست به این شوخی بیجا زده است. کمی بعد، چشمشان به دسته ای میمون افتاد که از میان شاخه های درختی ظاهر شدند و پایین آمدند. پسرها هم از پشت درخت بیرون آمدند. برای ترساندن آنها، بنای دادو فریاد را گذاشتند و وانمود کردند که دارند چیزی به طرف آنها پرتاب می کنند. اما دوباره، با هجوم بهمنی از همان میوه ها که مثل باران سیل آسایی از سنگ، بر سرشان فرود می آمد، پشت درختی پناه گرفتند. یکی از میوه ها با چنان شدتی به پیشانی ناکو خورد که بلافاصله پیشانی به اندازه گردویی بالا آمد. پسر خشمگین، درحالی که زیر لب تندتند غرغر می کرد که «سزای این کارتان را می بینید عجوزه های عفریته! بلایی به سرتان بیاورم که حظ کنید و توی داستانها بنویسند... بیخودی به ما حمله می کنید و ما را می زنید؟ الان حقتان را کف دستتان می گذارم...» به سرعت کمانش را کشید، تیری در چله آن گذاشت و خواست زه را بکشد که ایرایی جلوی او را گرفت:

- دست نگه دار! چه کار می کنی؟ مگر نمی بینی که اینها میمون هستند؟

تو با حیوانات هم سر جنگ داری!

- برای اینکه بفهمند دیگر...

بتو حرفش را برید و گفت: «نکن ناکو! کاری به این حیوانات بیچاره

نداشته باش! آنها که نمی فهمند دارند چه کار می کنند! ایرایی حق دارد، بهتر است با آنها حرف بزیم و دلیل این کارشان را بپرسیم... زود باش ایرایی، اول تو حرف بزن!»

- چراکویی شماکویی میوه هاکویی سبزکویی به سوی ماکویی پرتاب کویی؟

میمونها که باور نمی کردند، کسی بتواند به زبان میمونی که تمام کلماتش به «کویی» ختم می شد، به خوبی حرف بزند، ایستادند و با تعجب نگاهی به هم انداختند. میمونی که از بقیه بسیار بزرگتر بود و به نظر می رسید که سردهشته آنها باشد، از شاخه ای به شاخه دیگر پرید تا نزدیک بچه ها رسید و از آنها پرسید که آنها چه نوع میمونی و از کدام نژاد هستند.

ناکو و بتو به خنده افتادند: «چه جالب! خیال می کند که ما هم میمونیم!» ناکو که به نظر می رسید، خشمش فروکش کرده باشد، گفت: «من جوابش را می دهم...» و رویش را به طرف میمون بزرگ برگرداند.

میمونها در انتظار شنیدن جواب، روی شاخه ها جابه جا می شدند، بدنشان را می خاراندند و بی تاب می کردند. یکی از میمونهای ماده، شپشهای بدن بچه اش را گرفت و به دهان گذاشت. ناکوپس از لحظه ای سکوت و سعی برای نگه داشتن خنده اش، با صدای بلندی گفت: «ماکویی، میمون کویی سفید کویی!»

بتو نتوانست جلو خودش را بگیرد و زد زیر خنده!

- آفرین ناکو! که ما میمونهای سفید هستیم!

ناکو گفت: «بله، برای همزبانی با غریبه ها باید پی شباهتی با آنها گشت. دیدی رئیسشان چقدر خوشحال شد. به بقیه هم دستور داد که دیگر از آن میوه ها به طرفمان پرت نکنند!»

ایرایی گفت: «حالا که با ما دوست شدند، شاید بتوانند کمکمان بکنند!» بچه ها به صحبت با سردهشته میمونها که از شادی مرتب دستهایش را به هم می زد، جیغ می کشید و به هوا می پرید، ادامه دادند. رئیس می خواست

بداند که پسرها در آن قسمت جنگل، چه کار می کنند؟ اصلاً به کجا می روند و چرا فقط سرشان مو دارد؟ چرا تمام بدنشان مو ندارد؟ چرا روی زمین راه می روند و روی درختها از شاخه ای به شاخه دیگر نمی پرند و اصرار می کرد که راه رفتن بالای درخت، امن تر و مطمئن تر است و خطر حمله یوزپلنگ و حیوانات وحشی دیگر هم وجود ندارد...

نزدیک آنها درخت پرمیوه ای با میوه های رسیده بود و پرنده های بسیاری به آن رو آورده بودند. رئیس میمونها از بچه ها دعوت کرد که همراه آنها، روی درخت بروند. ایرایی ناگهان به یاد هُدهُد سر حنایی افتاد و با خود اندیشید: «نکند آن پرنده هم روی همین درخت باشد.» از میمونها سراغ آن را گرفت، اما میمونها هم آن پرنده را نمی شناختند. یکی از آنها گفت که شاید پدر «گوارپا» آن را بشناسد و قول داد همراه چند میمون دیگر برود و از او بپرسد. میمونها، هیاوکنان، همراه بچه ها روی درخت میوه رفتند. پرنده ها که از سروصدای میمونها ترسیده بودند، پا به فرار گذاشتند.

کمی بعد، چند تا از میمونها رفتند که از هُدهُد سر حنایی خبری بیاورند. مدتی گذشت و از آنها خبری نشد. ناگو گفت: «یک ساعته که رفته اند و پیدایشان نیست. انگار یادشان رفته چه قولی به ما داده اند...»

پسرها خودشان را پنهان کردند و چیزی نگذشت که پرنده ها باز هم به هوای میوه ها برگشتند و روی شاخه های درخت نشستند. دو برادر که در عمرشان آن همه پرنده رنگ و وارنگ ندیده بودند، با تعجب به آن پرنده های زیبا که بعضیهایشان آواز می خواندند و چهچه می زدند، خیره شده بودند، اما ایرایی بین آن همه پرنده، در جستجوی هُدهُد سر حنایی بود.

بتو از او پرسید: «این پرنده، چه جور پرنده ای است؟»

پسر بومی گفت: «پره های بدنش سیاه و سرش حنایی رنگه... کمی شبیه دارکوبه، اما نوکش با نوک دارکوب فرق دارد. اگر ببینمش فوراً می شناسمش!»

بتو لبخندی زد و گفت: «عجب پرنده ای! اگر پرنده سر قرمزی دیدم،

به تو علامت می‌دهم.»

ناکویادآوری کرد: «نه هر پرنده سُرقرمزی... باید بدنش سیاه باشد!»
از هرسو، پرنده‌های جوور و واجوری برای خوردن میوه‌های رسیده



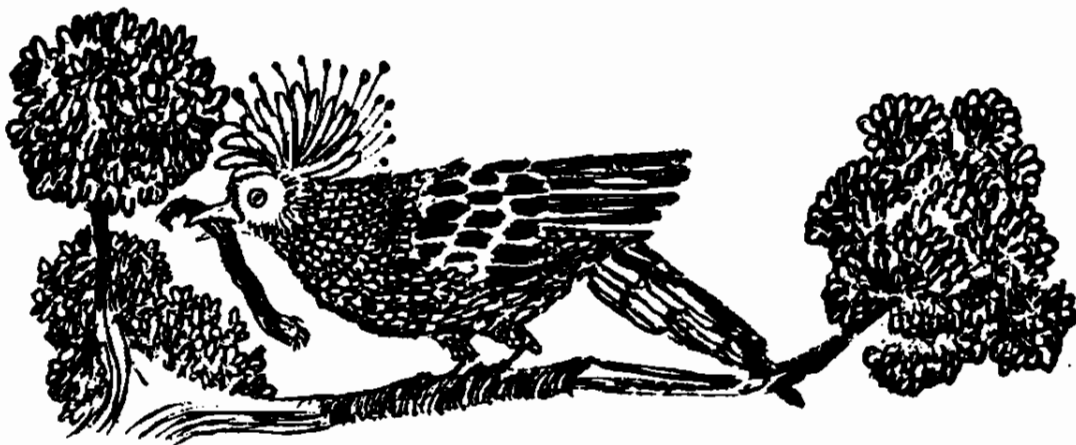
درخت می‌آمدند. پرنده‌های سفید و سیاه با سرهای رنگی! پرنده‌های سبز
تیره‌رنگ با شکمهای زرد، پرنده‌های سیاه و زرد، پرنده‌هایی به شکل
توکاهای کوچک و رنگ و وارنگ... انگار صدها نوع* پرنده‌ای که در
جنگلهای آمازون بودند، روی آن درخت، به دیدن هم آمده بودند! همه
پرنده‌های برزیل، غیر از «هدهد سرحنایی»!

* گفته می‌شود بیش از هزار و هشتصد نوع پرنده در برزیل وجود دارد.

فصل هفدهم

هُدُهد سر حنایی

بچه‌ها مدت زیادی به انتظار میمون‌ها ماندند. اما از آنها خبری نشد، در همان حال چشم از درخت و پرنده‌هایی که به سوی آن می‌آمدند، بر نمی‌داشتند. عاقبت لحظه‌ای رسید که ایرایی بازوی ناکورا آرام فشرد و با انگشت به نقطه‌ای در هوا اشاره کرد و پیچ‌پیچ کنان گفت: «یکی از آنهاست! برویم...»



هُدُهد سر حنایی پرواز کنان به سوی درخت میوه آمد و روی شاخه‌ای که میوه‌رسیده‌ای از آن آویزان بود، نشست. نوکی به میوه زد، لحظه‌ای ایستاد و

چهره مستانه‌ای زد و دوباره شروع به خوردن میوه کرد. کمی بعد، بالهایش را گشود، به پرواز درآمد و روی درخت دیگری نشست. پرنده پرهایش را مرتب کرد و بازهم پرید و کمی دورتر، روی تنه درخت دیگری نشست. در جستجوی حشره‌هایی که در لایه‌های پوسته پوسته سطح درخت پنهان شده بودند، تندتند به تنه نوک زد. ایرایی در لحظاتی که ناکو و بتوبین گیاهان الیافی و علفهای خودرویی که سر در آغوش هم کشیده بودند و جلو حرکت آنها را گرفته بودند، راهی می‌گشودند، از پرنده چشم برنمی‌داشت...

دو برادر که دستهایشان از شدت حرکت داس راست و تبر به سوزش افتاده بود، لحظه‌ای دست از کار کشیدند. بتو نالید که «دستم می‌سوزد!» ناکو گفت: «دست من هم همین طور! بهتره پایین پیراهنمان را پاره کنیم و دور دستهایمان ببندیم.»

ایرایی برای اینکه پرنده را گم نکند، به طور مارپیچ از میان تنه درختان و انبوه گیاهان الیافی می‌گذشت و آرام جلو می‌رفت. در همان حال ناکو و بتوبه کمک هم دو نوار پارچه‌ای از پیراهنشان پاره کردند و دور دستهایشان پیچیدند. دو برادر از نو تبر و داس راست را به دست گرفتند که فریاد هشدار پسر بومی برخاست:

- یوزپلنگ!

با فریاد «یوزپلنگ» بچه‌ها سوزش دست و گرمای بدن را فراموش کردند. لرزی در پشت ناکو دوید که برای لحظه‌ای سرپایش را گرفت. زانوهای بتو هم سست شد، انگار پاهایش تحمل سنگینی بدن او را نداشت. لحظه‌ای بعد، دو برادر شبیح زردرنگی را دیدند که نیمی از بدنش پشت شاخ و برگ درختان پنهان شده بود. شبیح آهسته آهسته جلو می‌آمد...

پسرها به خود آمدند و کمانها را کشیدند. دو تبر در چله آنها گذاشتند و دستهایشان را که کمی می‌لرزید، بالا آوردند. بتو با آرنج ضربه‌ای به برادرش زد: «نکند یوزپلنگ بخواهد به ایرایی حمله کند؟»

- از اینجا معلوم نیست... بهتره برای ترساندن یوزپلنگ، تیری به طرف

درخت نزدیکِ ایرایی بیندازیم!

پسر بومی که بو برده بود، ممکن است دوستانش بخواهند برای کمک به او تیراندازی کنند، از ترس اینکه تیر به بدن یوزپلنگ بخورد و او را نکشد و حیوان زخمی با خشم عنان گسیخته‌ای به آنها حمله کند، هراسان از دور فریادزد: «تیراندازی نکنید! وضع من بدتر می‌شود. من می‌توانم به تنهایی از خودم دفاع کنم. زود بروید بالای درخت!»

دو برادر که متوجه شده بودند، چه خطری در کمین دوستانشان است، راضی نمی‌شدند، خود را از خطر برهانند و او را تنها بگذارند. برای همین آماده ایستاده بودند که اگر لازم شد، به سوی حیوان تیراندازی کنند. اما عاقبت به اصرارِ ایرایی از درختی بالا رفتند. از آنجا ایرایی را خوب می‌دیدند، اما یوزپلنگ به خوبی دیده نمی‌شد.

دو شبیح بی حرکت بودند. پسر بومی آرام زانو به زمین زد و به نیزه‌اش تکیه داد. یوزپلنگ پوست خال خالی و جثه‌ای کوچک داشت. برای ترساندن پسر، چندبار به طور وحشتناکی دهن دره کرد. پسر به جای جواب نیزه را به طرف او گرفت و منتظر ماند. نیزه محکم، با نوک آهنی بسیار تیز، همان نیزه‌ای بود که دامیان از دوستش رئیس قبیله هدیه گرفته بود.

ایرایی و یوزپلنگ به هم خیره شده بودند و قدرت یکدیگر را سبک سنگین می‌کردند. حیوان وحشی که حس کرده بود، بچه بدون ترس، آماده مبارزه با او است، از ادامه مبارزه منصرف شد و ناگهان جستی زد و از راهی که دو برادر گشوده بودند، از نظر ناپدید شد. ناکو و بتومی خواستند تیری به پشت یوزپلنگ بزنند، اما ترسیدند که حیوان برگردد و به ایرایی حمله کند.

پسر بومی آنها را صدازد: «ناکو، بتو، بیایید پایین! یوزپلنگ رفت...» دو برادر در طول الیافی سرخوردند و پایین آمدند. وقتی به ایرایی رسیدند، او را در آغوش گرفتند و بامحبت به پشتش زدند.

ناکو با هیجان و لحن تحسین آمیزی گفت: «تو واقعاً شجاعی! تو باید شکار یوزپلنگ را به ما هم یاددهی!»

بتو هم باخوشحالی فریادزد: «راستی که چه شجاعتی! چه خونسردی عجیبی! من که... راستش خیلی ترسیدم! تو چه جوری این قدر آرامی؟»
ایرایی که مثل همه بومیها آدم کم حرفی بود، با شرم جواب داد: «در جنگل آدم عادت می کند و فوراً حس می کند که چه کار باید بکند. اما شما هم شجاعید!»

ناکو که سر شوق آمده بود، اصرار داشت همان لحظه، همه چیز را درباره شکار یوزپلنگ بداند: «شاید يك روز من هم بتوانم شکارچی یوزپلنگ بشوم... خوب اگر یوزپلنگ به تو حمله می کرد، چه کار می کردی؟»
- اگر یوزپلنگ حمله می کرد، بایک جهش روی من می پرید. من هم سعی کردم بدون ترس، نیزه ام را به طور مایل در زمین بکارم و به کمینش بنشینم، تا اگر خواست حمله کند، مستقیم روی آن فرود بیاید!
بتو پرسید: «اگر نیزه درست قرار بگیرد، اما آدم بترسد، چه اتفاقی می افتد؟»

- اگر آدم بترسد، نمی تواند فکر کند و اهمیت خطر را بسنجد و نیزه را درست میزان کند... آن وقت یوزپلنگ متوجه می شود، که خیلی خطرناک است...

ناکو و بتو باز هم نفهمیدند...

- نمی شود که خیلی ساده نیزه را در زمین کاشت و منتظر ماند؟
- نه! چون یوزپلنگ موقع پریدن دهانش را برای گرفتن طعمه باز می کند و آن لحظه است که باید نیزه را درست به سوی او میزان کرد. اینجا مسأله لحظه هاست... باید آرام و خونسرد بود تا بتوان دقیق نشانه گرفت! اگر آدم بترسد که نمی تواند این کار را درست انجام بدهد...

ناکو فریادزد: «فهمیدم! یعنی باید نیزه را طوری میزان بکنیم که در حلق او فرو برود و او را بکشد...»

ایرایی حرف او را برید و گفت: «درسته! چون اگر یوزپلنگ فقط زخمی شود و نمیرد، خیلی خطرناک است!»

پسر بومی این را گفت و ناگهان به یاد هدهد سرحنایی افتاد: «اورفت!»
 - آن یوزپلنگ لعنتی باعث شد!
 ناکو پیشنهاد کرد: «پی هدهد دیگری بگردیم.»
 بچه‌ها به راهشان ادامه دادند و وارد قسمتهای انبوه تر جنگل شدند. این
 بار ناکو و ایرایی راه را بازمی کردند و بتو با کارد روی درختها علامت
 می گذاشت.

ناگهان غرش ترسناکی شنیدند. ایرایی فریاد زد: «پلنگ!»
 در پی غرش، صدای شکسته شدن شاخه‌های درختان آمد.
 پسر بومی گفت: «خیلی نزدیکه... باید پلنگ غول پیکری باشد!»
 ناکورنگ پریده و وحشتزده پرسید: «چه کار کنیم؟»
 غرش ترسناک دیگری برخاست و در همان حال گرازی دوان دوان از
 کنار پسرها گذشت و چیزی نمانده بود که ناکور را به زمین بزند. ایرایی تیری به
 طرفش انداخت. حیوان زخمی شد و به زمین افتاد. پسر بومی گفت: «مثل
 اینکه پلنگ غول پیکری است... من که نمی توانم با او روبه روم. قدرتم آن
 قدر نیست که بتوانم نیزه را محکم نگه دارم. بهتر است فرار کنیم... شاید پلنگ
 از دیدن گراز زخمی خوشحال بشود و ما را رها کند!»
 پسرها از راهی که گشوده بودند، برگشتند. چشمشان به درخت بلندی
 افتاد. از آن بالا کشیدند و از بالا پلنگ را دیدند که به گراز رسید و روی آن
 پرید. حیوان با اینکه زخمی شده بود، سعی می کرد که با پلنگ بجنگد و از
 دست او بگریزد. اما پلنگ او را به زمین زد و پاره اش کرد.
 ایرایی گفت: «مثل اینکه پلنگ مدت زیادی در تعقیب گراز بوده، آن را
 کاملاً خسته کرده...»

بتو فریاد زد: «خدارا شکر و گرنه پلنگ الان مشغول دریدن ما بود.»
 ناکو اعتراض کنان گفت: «نگو بتو، تو هم حالا شوخیت گرفته!»
 ایرایی برای اینکه دوستانش را آرام کند، گفت: «مهم نبود،
 فرار می کردیم و بیشتر در جنگل جلو می رفتیم. پلنگ زود رهایمان می کرد و

می رفت. آخر حیوانها همیشه نزدیک آب می مانند.»

- حیف شد که آن پرنده را گم کردیم!

پیدا کردن پرنده ای که در اعماق جنگل زندگی می کرد، کار دشواری بود. آنها باز هم در جنگل آمازون پیش رفتند. جنگلی که آدمهای بسیاری مثل شکارچیان، جنگلبانان، مبلغان مذهبی، کاشفان و دانشمندان گیاه شناس را با وجود راهنماهای باتجربه به کام خود کشیده بود. آنها هرگز برنگشته بودند و بعضیهایشان حتی کوچکترین اثری هم از خود به جا نگذاشته بودند. بتواز خودش می پرسید: «خدایا، در این جنگل ترسناک چه بلایی سر ما می آید؟»

فصل هجدهم

در اعماق جنگل

بچه‌ها در انبوه جنگل که هر لحظه بر ظلمت آن افزوده می‌شد، پیش



می‌رفتند و در این اندیشه بودند که «آیا می‌توان ریشهٔ سحرآمیز را به دست

آورد تا دامیان بتواند از آن بردگی نجات یابد؟»

در برابر بچه‌ها، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، درختان سر به فلک کشیده، ردیف شده بود. درختانی که با وجود قامت بلند، تنه‌های باریکی داشتند و در ظلمت و تیرگی جنگل سر در آغوش هم گذاشته و گنبد بزرگ و سبزرنگی به وجود آورده بودند! خورشید در آن بالا، در آسمان می‌درخشید و به همه جا نور می‌پاشید. اما تنها پرتو ضعیفی از آن، بعد از گذر از میان شاخ و برگ انبوه درختان به بچه‌ها می‌رسید.

ناکورو به بقیه کرد و با تعجب گفت: «خورشید که اصلاً پیدایش نیست... نوری که از میان شاخ و برگ درختان می‌گذرد، کمی سبزرنگه! مثل اینکه درختها تندتند رشد می‌کنند که به نور خورشید برسند.»

در تاریکی جنگل، انبوه گیاهان طفیلی و علفهای هرز، دور تنه و پای درختان پیچیده بودند و از شیرۀ آنها تغذیه می‌کردند. بتو به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: «چه مسخره است... آن درختها را ببینید که روی درختهای دیگر سبز شده‌اند!»

ایرایی گفت: «اینها گیاهان طفیلی هستند که درختها را می‌خشکانند.» ناکو فریاد زد: «چه الیافهایی! مثل دیوارند... آن ریشه‌ها را ببینید که مثل چنگالهای حیوانات اولیه هستند!»

ناکو و بتو سراپا چشم به آن توده گیاهی عجیب و گلهای بدبویش که حشره‌ها و پرنده‌های کوچک را می‌بلعید، خیره شده بودند. در کنار آن گیاهان عجیب و تقریباً ترسناک گل‌های ارکیده ظریف و خوشبویی باز شده بودند که با رنگهای زیبای خود، در تیرگی جنگل می‌درخشیدند. گاه گل‌های قرمز درختان موز وحشی نگاه بچه‌ها را به سوی خود می‌کشیدند...

بچه‌ها سعی می‌کردند، به هر زحمتی شده از لای تنه درختان و انبوه گیاهان الیافی بلغزند و جلو بروند تا مجبور نباشند برای گشودن راه وقتی تلف کنند یا سرعت حرکتشان کم شود. اما گاهی هم ناچار می‌شدند که از داس راست استفاده کنند. ناگهان بتو ایستاد و گفت: «من خسته شدم!»

ناکو آهسته او را به جلو هول داد تا به راهش ادامه دهد و مرتب به او سفارش می کرد: «بتو یادت نرود که روی درختهای سر راه علامت بگذاری، و گرنه گم می شویم و دیگر نمی توانیم برگردیم!»
اما خود ناکو هم که احساس می کرد، چند فرسنگ پیاده آمده، پرسید:
«ساعت چنده؟»

بتو گفت: «بدون ساعت نمی شود فهمید. ساعت تو که گم شده، مال من هم که شکسته... من هر لحظه خیال می کنم شب شده...»
پسر ها گوشه ای پیدا کردند تا کمی استراحت کنند و غذایی بخورند. بعد از خوردن غذا، قوتی گرفتند و دوباره به راه افتادند. آن قدر به راهشان ادامه دادند که تاریکی بر همه جا سایه افکند. دیگر نمی توانستند چیزی را تشخیص بدهند و جلو بروند. پسر بومی گفت: «باید جایی برای خوابیدنمان پیدا کنیم!»

ناکو درختی را که بیش از چهل متر طول داشت، نشان داد و گفت:
«می توانیم روی آن بخوابیم...»
بتو که تنبلیش می آمد از درخت به آن بلندی بالا بکشد، گفت: «من خسته ام و همین پایین می خوابم.»
ناکو و ایرایی جلو او را گرفتند: «نکند یوزپلنگها را برای شام دعوت کرده ای؟»

- پس داستان یوزپلنگ شما را ترسانده! ما که فقط آن یوزپلنگ کوچک را دیدیم و آن هم فرار کرد...

ایرایی خندید و گفت: «برای اینکه تو یوزپلنگهایی را که از دور مواظب ما بودند، ندیدی. تمام روز از دور ما را تعقیب می کردند و مواظب ما بودند. حالا با تاریک شدن هوا، حتماً به ما حمله می کنند و تا به خودمان بیاییم روی ما پریده اند...»

بتو با شنیدن این حرف تسلیم شد و باشتاب به طرف درخت دوید تا زودتر از آن دو از درخت بالا بکشد! ناکو و ایرایی بی اختیار زدند زیر خنده!

محل اتصال شاخه‌های درخت به تنه زیاد پهن نبود، اما می‌شد آنجا خوابید. فقط مجبور بودند با الیافهای محکم خود را به شاخه‌های بالاتر ببندند تا هنگام خواب از درخت پایین نیفتند. قرص کامل ماه که شبیه فانوس ژاپنی روشنی بود، از میان شاخ و برگ درخت خودی نشان داد و دوباره پنهان شد. طرفهای نیمه شب، بتو از صدای قهقهه‌های دیوانه‌واری از خواب پرید. خیلی ترسید: «نکند يك شبیح جنگلی باشد؟» نمی‌خواست بقیه را بیدار کند. خنده‌ها لحظه‌ای قطع شد و دوباره، درحالی که صدا لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد، به گوش رسید. انگار موجودی مستقیم به سوی آنها می‌آمد... خنده‌ها باز هم لحظه‌ای قطع شد و باردیگر از فاصله نزدیکتری به گوش رسید. به نظر می‌رسید موجودی نامریی در آن تیرگی ظلمانی در انتهای دیگر شاخه بتو بود.

بتو که چیزی نمانده بود از وحشت قالب تهی کند، باتمام توان فریادزد: «ناکو! ایرایی... بلندشوید! بلندشوید! ایرایی زود بلندشو!» ایرایی به سرعت از جا برخاست: «چه؟ چه شده؟» - تو، تو صدای خنده‌ای را نشنیدی؟ از همین نزدیکی! خنده‌های ترسناک... شبیح!

همان دم، ناکو هم چشمهایش را باز کرد و از جا پرید. در آن لحظه، طنین خنده‌ها از فاصله دورتری به گوش می‌رسید.

پسر بومی گفت: «چیزی نیست... این (جوروتایی) است!» بتو که خیال می‌کرد حدسش درست بوده، گفت: «من فوراً متوجه شدم که شبیحی این اطرافه... يك شبیح دیوانه!»

ایرایی با تعجب گفت: «چه؟ شبیح؟! جوروتایی يك پرنده است... شبیهایی که قرص ماه کامله، روی درخت می‌نشیند و برای ماه آواز می‌خواند. می‌گویند عاشق ماه است و شبی که از دوری آن غمگین و بی‌تاب شده بود، به سرعت، مثل تیری که از چله کمان رها شود، به پرواز درآمد و خود را به بالای ابرها و به ماه رساند. ماه که پرنده را دید، پایه فرار گذاشت و پرنده از دیدن این



منظره، امیدش را از دست داد و مثل تکه سنگی به زمین افتاد و دیوانه شد... برای همین شبهایی که قرص ماه کامل است، قهقهه‌های بلند و ترسناکی می‌زند. آنهایی که داستانش را نمی‌دانند، از صدای خنده‌هایش به وحشت می‌افتند.»

بتو ناراحت شد و چیزی نگفت...

ناکو گفت: «بتو حق دارد... چه خنده‌های ترسناکی! حالا واقعاً دیوانه است یا چه‌چه‌اش این طوری است؟»

ایرایی باز هم اصرار کرد: «نه دیوانه است! اما اولش این طور نبوده.» بچه‌ها چیزی نگفتند و کمی بعد هر سه به خواب عمیقی فرو رفتند. پرندۀ جوروتایی همچنان قهقهه می‌زد. اما آنها دیگر نه صدای آن را می‌شنیدند و نه یوزپلنگهایی را که از پایین می‌گذشتند، می‌دیدند. آنها حتی متوجه خفاشهایی هم که به سرعت از روی سرشان می‌گذشتند و شهابهایی که با تلالو سبز و آبی نورشان بر پهنه آسمان پرستاره می‌دویدند و خط روشنی بر زمینه تیره آن می‌کشیدند، نمی‌شدند.

شروع روز در جنگل شگفت‌انگیز بود. جنگل از فراز شاخه‌های سر به فلک کشیده درخت، جلوه دیگری داشت. گل‌های زیبا و رنگ و وارنگ،

آرام گلبرگهایشان را بازمی کردند و به چهره خورشید لبخند می زدند. پروانه های رنگی زیبا، مثل گلهای کوچک و بزرگی، روی گلها پرواز می کردند.

ناکوشکوه کنان گفت: «در آن پایین همه چیز سبز و تیره و مرطوبه...» اما از بالا، تا چشم کار می کرد، شاخه ها، برگها، گیاهان الیافی، تنه ها و بازهم تنه ها بودند که در نگاه بچه ها می نشستند. تنه های زنده، مرده، جویده شده، خشک و پوسیده و... در سطح زمین نهالهای جوانی سر برمی آوردند تا جانشین درختانی شوند که با فریادهای بلند بر زمین می افتادند. از افتادن هر درخت، همه ای در جنگل درمی گرفت... همه درختانی که خبر مرگ دوستانشان را در مبارزه برای رسیدن به خورشید و گرفتن پرتو کوچکی از آن در گوش هم زمزمه می کردند.

فصل نوزدهم:

ریشه سحرآمیز

بچه‌ها بازهم به جستجوی هُدهُد سرحنایی رفتند. اما گرسنه بودند و چیزی برای خوردن نداشتند. در راه همان طور که پیش می‌رفتند، به لانه زیرزمینی يك آگوتی رسیدند. ایرایی دم لانه آتش روشن کرد، دود آتش که وارد لانه شد، حیوان دوان دوان بیرون پرید. ایرایی که تیروکمان به دست آماده ایستاده بود، با ظاهرشدن حیوان، تیر را رها کرد و دريك چشم به هم زدن آگوتی نقش بر زمین شد. بچه‌ها آن را کباب کردند و بعد از خوردن غذا به راهشان ادامه دادند.

لحظاتی می‌رسید که سکوت ترسناکی بر جنگل حکمفرما می‌شد و بر شانه‌های پسرها سنگینی می‌کرد. در آن لحظه‌ها، تنها صدای ضربه‌های داس راست بود که سکوت را می‌شکست و در جنگل می‌پیچید. وقتی انعکاس آن محو می‌شد، بازهم سکوت هول‌انگیزی همه چیز را در خود می‌فشرد... گاهی شاخ و برگ درختان، با عبور حیوانات كوچك از میانشان، آرام زمزمه‌ای سر می‌دادند.

یکباره صدای چهچه پرندگان از هرسو برخاست. انگار در آن نزدیکی درخت میوه‌ای بود. بچه‌ها در جستجوی درخت به هرسو گردن کشیدند تا

عاقبت آن را پیدا کردند. درخت بزرگ و پُر شاخ و برگ بود که پرندگان زیادی در میان شاخ و برگ آن می لولیدند. ناگهان چشم ایرایی به هُدهُد سر حنایی نری افتاد که از شاخه ای به شاخه دیگر می پرید. پرنده تنها بود و با بی تابی جفتش را صدامی زد... وقتی سروکله پرنده ماده پیدا شد، هردو باهم به پرواز درآمدند.

ایرایی به درختی اشاره کرد و آرام به بچه ها گفت: «نگاه کنید دوتا هُدهُد سر حنایی روی آن درخت نشسته اند...»

پسرها هردو پرنده را زیر نظر گرفتند. پرنده ها لحظه به لحظه، از آنها بیشتر فاصله می گرفتند و در دل جنگل فرو می رفتند. کم کم تعقیبشان سخت می شد. ایرایی که نمی خواست آنها را از دست بدهد، با اصرار از دوستانش خواست، تندتر قدم بردارند. اما باتمام وسواسهایی که به خرج دادند، عاقبت پرنده ها را گم کردند. لحظه ای سرگردان دور خود چرخیدند و در جستجوی آنها، به هرسو نگرستند، اما اثری از پرنده ها نبود. بچه ها ول کن نبودند. بازهم درختهای اطرافشان را با دقت از نظر گذراندند و ناگهان چشمشان به پرنده ها افتاد که روی درختی توخالی نشسته بودند. اما لحظه ای بعد، دوباره از چشمشان ناپدید شدند.

بتو فریادزد: «دوباره گُمِشان کردیم!»

ایرایی گفت: «حتماً لانه شان توی تنه خشک و توخالی این درخته!»

ناکو گفت: «همان طور که دامیان تعریف کرده بود!»

پسرها از شادی به هوا پریدند. بتو که از فریاد کشیدن در سکوت لذت می برد، فریادزد: «اوایی ای... ای... ای...» اما لحظه ای بعد، ناگهان ساکت شد و پرسید: «خوب حالا چه کار کنیم؟»

ایرایی با اطمینان گفت: «در لانه را می گیریم و آتش روشن می کنیم!»
پسر بومی نزدیک لانه کشیک داد تا ناکو و بتو بروند و مقداری شاخه کوچک و بزرگ جمع کنند. وقتی برگشتند، او مشغول درست کردن گل تیره و سفتی شد تا با آن در ورودی لانه را بگیرد و ناکو به جای او نگهبانی داد. پسر

که لحظه ای چشم از لانه بر نمی داشت، پس از گذشت دقایقی به آنها خبر داد که یکی از پرنده ها بدون جفتش بیرون رفت! کمی بعد ناگهان بتو فریاد زد: «جفتش هم رفت... ببینید دارد پرواز می کند!»

ناکو با نگرانی گفت: «زود باش ایرایی!»
پسر بومی تیردان پر از گل را به دوش گرفت و با شتاب از تنه خشک بالا رفت. تندتند در لانه را گل گرفت و از درخت پایین آمد و در همان حال به بچه ها گفت: «زود باشید آتش را روشن کنید! پرنده ها رفتند که برای جوجه هایشان غذا بیاورند، زود برمی گردند...»

ناکو در جستجوی کبریت با عجله جیبهایش را گشت، اما آن را پیدا نکرد و گفت: «نیست، نکند توی قایق مانده باشد؟»

بتو گفت: «شاید توی راه گمش کرده باشی! یادت می آید؟ وقتی داشتیم آگوتی را کباب می کردیم... شاید هم فراموش کردی، دوباره آن را برداری!»
ایرایی گفت: «مهم نیست!» و در همان حال میان تیرها، پی ریشه آتشزایی گشت که همیشه با خود داشت. ریشه را پیدا کرد، با کارد سوراخی در آن به وجود آورد و سر شاخه کوچکی را در آن گذاشت. روی زمین نشست و ریشه را بین دو کف پایش گرفت و دستهایش را با سرعت در مقابل هم، به حرکت درآورد. در کمتر از چند ثانیه، دودی از سوراخ ریشه بیرون آمد و لحظه ای بعد شعله کوچکی ظاهر شد و لحظه به لحظه بیشتر قد کشید. عاقبت ریشه آتش گرفت. ایرایی آن را روی برگها و شاخه هایی که پای درخت ریخته بود، انداخت و بتو مأمور روشن نگه داشتن آتش شد. ناکو و ایرایی منتظر برگشتن پرنده ها بودند و بتو با برگ بزرگ نخلی آرام آتش را باد می زد که خاموش نشود. بچه ها درسکوت انتظار بازگشت پرنده ها را می کشیدند و غرق خیالات خود بودند... ناکو به تفاوت زندگی جنگلی و زندگی شهری می اندیشید، به چیزهای عجیبی که هنگام برگشتن به سائوپائولو می خواست برای خانواده اش تعریف کند!

بتو به دامیان و تمام انسانهایی فکر می کرد که در ضعف نگه داشته شده بودند، از کوچکترین حق و حقوق انسانی محروم بودند و در حالت بردگی، بی سواد و فقر و بدبختی زندگی می کردند... در کنار آنها ستمگرانی بودند که در غفلت و بی خبری زندگی می کردند و اندیشیدن به بدبختی آن مردم را دشمنی با امیال و منافع خود می دانستند... بتو آرزو می کرد که در آن لحظه، بزرگ بود تا می توانست برای آن مردم کاری بکند، با خود اندیشید: «من باید کشورم را نجات بدهم! اما چه جوری؟ من هنوز بچه ام و کاری از دستم بر نمی آید...» به یاد مادر «بالینا» و شوهرش «خوزه» افتاد. آدمهای بسیار مستضعف، فقیر، رنج کشیده و تحقیر شده ای که خیلی دوستشان داشت. به بقیه رعیت های مزرعه بزرگ فکر کرد. بیچاره ها! کسی به فکر آنها نبود و غم بهبود زندگی آنها را نمی خورد. بتو زیر لب با خود زمزمه کرد: «آنها باید باز هم انتظار بکشند تا در این انتظار ما بزرگ بشویم و به دادشان برسیم. انتظاری که در آن احساس کینه قوی و مقدسی در دل ما پامی گیرد!»

ایرایی هم در خیالش نقشه می کشید: «بعد از پیدا کردن ریشه سحرآمیز به جستجوی قبیله ام می روم. حالا آنها کجا هستند؟ چه کار می کنند؟ مادرم، پدرم رئیس قبیله پارین-تین-تیم و بقیه افراد قبیله؟ من با ناکو و بتو که به هم قول داده ایم، همیشه باهم باشیم و هیچوقت همدیگر را تنها نگذاریم، می روم!»

زمان به کندی می گذشت و بچه ها در انتظار پرنده ها بی تاب شده بودند. هنوز هیچ نشانی از هدهد سرحنایی نبود. اما ناگهان هردو باهم برگشتند و با دیدن لانه خود و در گل گرفته آن، به سرعت و در جهت مخالف به پرواز درآمدند. ایرایی فریاد زد: «آنها به جستجوی ریشه سحرآمیز می روند... فقط آنها هستند که جای ریشه را می دانند، مواظب آتش باشید!»

بچه ها در انتظار برگشتن پرنده ها، لحظه شماری می کردند. اگر پرنده ها بدون ریشه سحرآمیز به لانه برمی گشتند، تمام زحمتهای آنها به هدر می رفت. بتو تندتر آتش را باد زد و آتش شعله ور شد... ناگهان ایرایی فریاد زد: «دارند

می آیند، آتش را بیشتر کنید!»

ناکو هم به کمک بتو آمد و هر دو با شدت مشغول تکان دادن بادبزن شدند. درست در لحظه ای که پرنده ها، هر کدام ریشه ای به نوك گرفته بود و می خواست وارد لانه شود، شعله بلند آتش، به آسمان زبانه کشید. پرنده ها با وحشت به عقب برگشتند و ریشه ها از نوکشان افتاد. ناکو یکی از ریشه ها را گرفت و ایرایی به موقع جستی زد و ریشه دیگر را که داشت توی آتش می افتاد، با دست به سویی پرت کرد. درست در همان لحظه، بتو که انگار بال درآورده باشد، به هوا پرید و ریشه را در هوا قاپید.

بچه ها لحظه ای به ریشه ها نگاه کردند. دوریشه معمولی بارشته هایی به نازکی مو! وقتی خوب دقت کردند، متوجه شدند که به جای خاك، گرد نرمی از طلا به رشته های نازك و صورتی رنگ آن چسبیده است.

بتو گفت: «شاید ریشه گیاهی باشد که در معدنهای طلا می روید؟»
ایرایی بالحن مطمئنی گفت: «نه! حتماً ریشه گیاهی است که در کنار نهر می روید. گرد طلا با آب می آید و به ریشه آن می چسبد.»

بچه ها روی آتش خاك پاشیدند و آن را خاموش کردند. ناکو پیشنهاد کرد که ریشه ها را چهار قسمت کنند. اما بتومی ترسید که با این کار، ریشه ها خاصیت عجیب خود را از دست بدهند و به ناکو گفت: «بهره یکی از ریشه ها را ما برداریم و یکی دیگر را ایرایی و دامیان!»

اما ترس بتو بی مورد بود، چون در برگشت، وقتی یکی از ریشه ها را نصف کردند، متوجه شدند که هر دو قسمت، خاصیت گشودن راه از میان هر مانعی را دارد. آنها با تعجب می دیدند که شاخه ها و الیافهای آویخته از برابرشان کنار می رود.

پسر ها که از این منظره حیرت زده شده بودند، شاد و بی خیال به سوی قسمت های انبوه تر جنگل رفتند تا قدرت عجیب ریشه ها را هر چه بیشتر امتحان کنند. آنها بی توجه به خطر هایی که ممکن بود سر راهشان باشد، آن قدر حرف زدند، خندیدند و بازی کردند که راه را گم کردند و وقتی به خود

آمدند، خیلی دیر شده بود. بچه‌ها نمی‌دانستند کجا هستند و کجا می‌روند. سرگشته دور خود می‌چرخیدند، این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردند و از سویی به سوی دیگر می‌رفتند. اما نمی‌توانستند راه بازگشت را پیدا کنند. ناگهان صدای بلندی در جنگل طنین انداخت. ایرایی شتابزده و بیمناک نگاهی به اطراف انداخت، اما چیزی ندید و نگران شد.

بتو پرسید: «این صدای چیه؟»

- شاید درخت کهنسالی به زمین می‌افتد یا...
جمله‌اش را تمام نکرده بود که مهمه آرامی به گوشش رسید و هر لحظه رساتر شد. انگار عده‌ای به زبان بومی آواز می‌خواندند. بتو پرسید:

«می‌شنوید؟»

صدا با وضوح بیشتری شنیده می‌شد و جنگل قسمتی از صدا را تکرار می‌کرد. ناکو پرسید: «چه می‌گوید؟ من که چیزی نمی‌فهمم.»

پسر بومی گفت: «آواز به زبان بومی است، می‌گوید: من قدم در راه می‌گذارم، پیش می‌روم، بیا در راه من، بیا در پی من... و ما همراه هم پیش می‌رویم.»

ناکو گفت: «انگار عده‌ای بومی هستند که دارند برای خودشان آواز



می خوانند. شاید بتوانند راه بازگشت را به ما نشان بدهند.»
 ایرایی چیزی نگفت و ناگهان مثل آدمی که در خواب راه می رود،
 بی اختیار از دوستانش جدا شد و در پی صدا، به سویی رفت.
 برای لحظه ای سکوت عمیقی حکمفرما شد. کسی آنجا نبود و ناکو و بتو
 خود را تنها یافتند. هنوز چیزی نگذشته بود که آنها هم مثل ایرایی، از دوراه
 متفاوت، از هم جدا شدند. انگار دو قدرت آنها را هم در جهت مخالف، به سوی
 خود کشید.

بچه ها در جنگل گم شدند و ساعتها گذشت تا متوجه شدند که چه
 اتفاقی افتاده است. هرچه فریاد زدند، صدایشان به گوش هم نرسید. در
 مسیرشان درختها عقب می کشیدند و پرده های درهم تنیده گیاهان و الیافها
 کنار می رفتند. انگار دستهای قدرتمندی تمام آن مانعها را کنار می زد.
 می توانستند به هر جای سخت و غیرقابل عبوری قدم بگذارند. اما چه
 فایده ای که جدا از هم، مثل اسب عساری دور خود می چرخیدند...

ناکو به خود دلداری می داد و می گفت: «خیال نمی کنم همه مان گم شده
 باشیم! نه! اما بتو کجاست؟ حتماً او با ایرایی است! تنها من هستم که گم
 شده ام...»

فصل بیستم

گمشده‌ها

بچه‌ها که مطمئن شده بودند، گم شده‌اند، مرتب می‌ایستادند، پشت سر و دوروبرشان را نگاه می‌کردند و دوباره به راهشان ادامه می‌دادند. آنها چنان مسحور صدا شده بودند که هرکدام غافل از بقیه و در راهی سوای راه دو نفر دیگر پی صدا رفته بود...

وقتی باردیگر سکوت همه چیز را در خود گرفت و صدا خاموش شد، بچه‌ها به خود آمدند و خود را تنها یافتند. به وحشت افتادند. احساسی به آنها



می‌گفت که عاقبت شوم و اسرارآمیزی در انتظار آنهاست! مدت زیادی راه رفتند. گاهی صدای فروافتادن تنه‌های درختان را از دور

می شنیدند. گاه نیز، صدای شکستن شاخه‌ها و ضربه‌هایی مثل نوك زدن دارکوبهای گرسنه که سخت به تنه درختان می‌کوبیدند، از دوردستها به گوششان می‌رسید... ایرایی با خود می‌اندیشید: «انگار تبری کاسهٔ لاک‌پستی را پوسته پوسته می‌کند! اما صدا خیلی نزدیکه... خیلی نزدیک... از آنجا، انگار کسی در تعقیب من است! موجودی نامریی که به تنه درختان پیر می‌کوبد تا آنها را سرنگون کند؟ انگار به تنه درختان می‌زند که مطمئن شود محکم و پابرجا هستند؟...»

پسر بومی که مدت زیادی پی دوستانش گشته و اثری از آنها نیافته بود، از درختی بالا رفت. روی یکی از شاخه‌هایش نشست تا به کاری که باید بکند، بیندیشد. نمی‌فهمید چه جوری گم شده؟ فقط یادش می‌آمد که در آخرین لحظه، به درخت بزرگ قرمزرنگی رسیده بودند که تنه‌اش پوسته پوسته و سوراخ سوراخ بود... آنها تصمیم گرفته بودند که آن را تیغ بزنند و از شیره‌اش بخورند... و بتو گفته بود: «چه شیرۀ خوشمزه‌ای! حیف که کمی گسه!» و او جواب داده بود: «نباید زیاد از آن بخوریم، کمی بعد شیره در شکمان سفت می‌شود!» و جلو ناکورا که خواسته بود بازهم از آن بخورد، گرفته بود.

ایرایی که می‌کوشید، آنچه را قبل از جدا شدنشان اتفاق افتاده بود، به خاطر بیاورد، به نظرش رسید صدایی را که چند لحظه قبل شنیده بود، بازهم می‌شنود. پسر با صدای بلندی فریاد زد: «خودشه! این دیو جهله... عمداً آواز می‌خواند که ما را همراه کند!... با تبر کوچکش روی تنه درختان می‌زند که آنها را سرنگون کند! بله خودشه!...»

پسر بومی، دلواپس دوستانش از خود می‌پرسید: «حالا آنها چه کار می‌کنند؟ چطوری از خودشان محافظت می‌کنند؟ چطوری می‌توانند از دست حیوانات وحشی فرار کنند یا از خودشان دفاع کنند؟ مخصوصاً حالا که هوا دم به دم تاریکتر می‌شود؟!»

اما بتو که خیال نمی‌کرد، در جنگل گم شده، منتظر بود تا برادر و دوستش

برای پیدا کردن او، از راه برسند و او صدایشان کند... برای همین آن قدر فریاد کشید و ناکو و ایرایی را صدا کرد که گلویش خشک شد و به خرخر افتاد. وقتی مطمئن شد که تنهاست، وحشت برش داشت، با دقت اطرافش را از نظر گذراند و ناگهان چشمش به یوزپلنگی افتاد. آن قدر ترسید که مثل گربه فرزی از درخت بلندی بالا کشید و میان شاخ و برگهایش پناه گرفت. از طوطی بزرگ آبی رنگی که روی شاخه پهلویش نشسته بود، خواست برایش خوشه ای پوروما - همان میوه ای که در کلبه پیرزن دانای قبیله آراس خورده بودند - بیاورد. پرنده پذیرفت، فوراً به پرواز درآمد و کمی بعد، با خوشه بزرگی که به نوک گرفته بود، پیش او برگشت. بتو میوه خوشمزه را می چشید، می لیسید، طعم آن را زیر زبان مززه می کرد و به خودش می گفت: «خیلی از انگور خوشمزه تره!»

ولی ناکو که متوجه تفاوت گیاهان جنگلی نمی شد، گیج و سرگردان، مرتب دور خودش می چرخید. به هر طرف روی می آورد، گیاهان مختلف، گیاهان طفیلی و خرنده، تاکهای ونوس، سرخسها، الیافهای به هم پیچیده و ریشه های برآمده که همه جا مماس با زمین یا بالاتر از سطح زمین، روییده بودند، به نظرش یکجور می آمدند. انبوهی و بلندی درختان هم، مانع از آن می شد که بتواند حتی گوشه کوچکی از آسمان را ببیند تا بتواند راهش را پیدا کند... وقتی برای فرار از دست مارمولک بزرگی که او را رها نمی کرد، راه دیگری را در پیش گرفت، با ناراحتی، زیر لب غرغری کرد و گفت: «انگار نه انگار که ساعتها راه رفته ام، مثل اینکه فقط درجا زده ام... اصلاً یادم نمی آید که قبلاً از کجا گذشته ام!»

سر راه تکه چوب محکمی پیدا کرد. آن را برداشت و همان طور که می رفت، به تنه درختان می کوبید و به خودش می گفت: «شاید این جوری، ایرایی و بتو صدای مرا بشنوند و پیدایم کنند!» فکر می کرد که تنها خودش است که در جنگل گم شده و برادرش با ایرایی است. وقتی هوا رو به تاریکی گذاشت، از درختی بالا رفت که شب را روی آن بگذراند. با الیافی خودش را

به شاخه‌های بالاتر درخت بست تا هنگام خواب از درخت نیفتد. تصمیم گرفت صبح به جستجوی بتو و ایرایی ادامه دهد و با این تصور که آنها باهم هستند، به خودش گفت: «آنها امشب تنها نیستند!»

صبح وقتی از خواب بیدار شد، دید گروهی میمون، همانهایی که قبلاً با آنها دوست شده بودند، دورش را گرفته‌اند. میمونها آمده بودند به آنها خبر بدهند که يك لانه هُدهُد سر حنایی پیدا کرده‌اند. پسر از آنها خواست کمکش کنند تا آن دو میمون سفید دیگر را پیدا کند و به سردسته میمونها گفت که اگر آنها را پیدا کند و پیش او بیاورد، چاقوی کوچکش را به او می‌دهد.

ناکو چندبار تیغه چاقو را با فشار دادن دکه روی دسته‌اش بازوبسته کرد. بعد شاخه ظریفی را قطع کرد و آن را مانند مدادی تراشید و برایش نوک درست کرد. سردسته میمونها، شاخه را از دست ناکو کشید و شروع به زدن چندتا از میمونها کرد که آنها را به رفتن وادارد. میمونها، فریاد زنان به راه افتادند. ناکو خنده‌اش گرفت. میمونهای كوچك لُندلُند می‌کردند و از



شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریدند. رئیسشان از شادی فریادهای کوتاهی می‌کشید و شکلکهای عجیب و غریبی درمی‌آورد و روی يك پامی چرخید. در آخر دست دراز کرد که چاقوی كوچك را بگیرد...

ناکو خودش را به نفهمی زد و چاقورا به او نداد. این تنها راهی بود که می‌توانست از جای بتو و ایرایی آگاه شود. ممکن بود میمون‌ها بعد از گرفتن چاقو ناپدید شوند. اما رئیس میمون‌ها هم که به ناکو اطمینان نداشت، سه میمون پیر را مأمور مواظبت از او کرد. وقتی دسته میمون‌ها، به سرعت در میان درختهای جنگل ناپدید شدند، میمون‌های پیر سعی کردند، چاقورا از ناکو بگیرند، اما موفق نشدند. برای همین مشغول تمیز کردن بدنشان شدند و کمی بعد از آن هم خوابیدند.

عاقبت چندتا از میمون‌ها، با رئیسشان برگشتند، رئیس به ناکو گفت که میمون‌های سفید، در جنگل گم شده‌اند و خیلی از هم دورند!

ناکو مضطرب شد. با خود اندیشید: «نکند این حرف دروغ باشد؟!...» و با تردید پرسید: «کجا هستند؟ چطوری آنها را پیدا کنیم؟»

رئیس گفت که پنج میمون را مأمور راهنمایی و آوردن آنها کرده و خودش زودتر آمده تا چاقورا بگیرد. ناکو باز هم به او نشان داد که چاقو چطور کار می‌کند: «فقط باید روی این دکمه كوچك فشار بدهی تا تیغه بیرون بیرون بیفتد...» و این حرکت را چندبار تکرار کرد. میمون که اولش یاد نمی‌گرفت، عصبانی شد. اما عاقبت موفق شد... ناکو میمون‌ها را به حال خود گذاشت تا بر سر چاقو کشمکش کنند و از راهی که آنها نشان داده بودند، به استقبال بتو و ایرایی رفت.

پسرها از اینکه دوباره همدیگر را می‌دیدند، خیلی خوشحال شدند. در راه بازگشت به کلبه دامیان، اتفاقهایی را که از لحظه جدایی برایشان افتاده بود، برای همدیگر تعریف کردند. میمون‌ها که دامیان را نمی‌شناختند، نمی‌توانستند راه بازگشت را به آنها نشان دهند. اما تا کنار رودخانه، همراهشان رفتند و به آنها سفارش کردند که اگر در مسیر جریان آب پایین

بروند، به اردوگاه میمونهای سفید می‌رسند.
وقتی به کنار رودخانه رسیدند، ایرایی فریادزد: «این رودخانه آری پوآنا، است!»

پسرها کنار رودخانه ایستادند و به آب که خروشان از کنارشان می‌گذشت، خیره شدند. ناگهان قایق سرگردان و بی‌سرنشینی از آنجا گذشت. ناکو می‌خواست پا به رودخانه بگذارد و قایق را بگیرد که ایرایی گفت: «صبر کن، من می‌روم!»

... و در همان حال تنه درختی را که کنار ساحل افتاده بود، به داخل آب هول داد. وقتی تنه روی سطح آب قرار گرفت، پسر مستقیم روی آن پرید و با حرکت دوپایش تنه را گرداند و مسیری را که می‌خواست به آن داد. ناگهان چشم ناکو به شبح تیره‌ای افتاد که به تنه خشک درخت نزدیک می‌شد و بی‌اختیار فریادزد: «مواظب باش ایرایی! تماسح!»

ایرایی حیوان را ندید، اما با فریاد ناکو، حرکت پاهایش را تندتر کرد تا زودتر به قایق برسد. ناکو و بتو که در ساحل رودخانه ایستاده بودند، سر و پشت تماسح را می‌دیدند که با شتاب به سوی ایرایی می‌رفت. پسر بومی لحظه به لحظه به قایق نزدیکتر می‌شد و برای بیشتر کردن سرعت، تندتر پا می‌زد. تماسح به نزدیکی تنه درخت رسیده بود... ناکو و بتو با اضطراب شاهد این صحنه بودند.

- من با تیر می‌زنمش، شاید بترسد و فرار کند...

- مواظب باش، نباید تیرت به خطا برود... زود باش!

همان لحظه تماسح با ضربه سر، تنه درخت را برگرداند. ایرایی با مهارت و چابکی عجیبی درون قایق پرید. اما تماسح دست از حمله برنمی‌داشت. در آب فرو رفت و دوباره از طرف دیگر، سر از آب درآورد. به نظر می‌رسید. حیوان مزه گوشت انسان را قبلاً چشیده بود که رها نمی‌کرد! ایرایی یکی از پاروهای ته قایق را برداشت و به سر تماسح زد. حیوان در آب فرو رفت و خود را به زیر قایق کشید. ناکو و بتو از ترس نفسهایشان را در سینه



حبس کرده بودند. ایرایی هردو پارو را در آب به حرکت درآورد و تندتند شروع به پارو زدن کرد. ناگهان یکی از پاروها به مانعی برخورد. ایرایی با خود اندیشید: «تپه شنی!» فاصله چندانی با ساحل مقابلش نداشت. تمساح دوباره به سطح آب برگشت، می خواست با ضربه دمش قایق را برگرداند که قایق به سرعت از کنارش گذشت. حیوان باز هم حمله کرد. ایرایی شاخه محکمی را بالای سرش دید و ناکوو بتو، همدل با او، فریاد زدند: «زود باش ایرایی، شاخه را بگیر!»

- برو بالای درخت!

- شاخه را گرفت؟ دارد چه کار می کند؟ چرا نمی پرد؟

- تمساح قایق را برگرداند! وای ببین چه آبی به هوا می رود! / ایرایی کو؟
... و لحظه ای بعد، بتو باخوشحالی فریادزد: «آنجاست... من
می بینمش!»

پسرها زدند زیر خنده و ایرایی از شادی فریادی کشید.
- گوش کن ناکو! مثل اینکه ایرایی دارد چیزی می گوید...
- ... چه؟ قایق سالم مانده... خوب نمی شنوم. رودخانه صدا را به طرف
خودش می کشد... تو هم ایرایی را می بینی بتو؟
- می بینم. آنجاست، روی درخت...

- نمی دانم! مثل اینکه می گوید قایق طوری نشده... شاخه ها
نمی گذارند چیزی دیده بشود... انگار قایق آنجاست، غرق نشده! نگاه کن
تمساح رفت...

ایرایی بادیدن تمساح که با جریان آب پایین می رفت، توی آب پرید و
قایق را که میان دسته ای شاخ و برگ درخت گیر کرده بود و در حال چرخش
بود، بیرون کشید. کمی بعد، ایرایی پیش دوستانش بود.
ناکو گفت: «تو چه خونسردی ایرایی!»

بتو گفت: «من می ترسم، شما را به خدا از خشکی برویم!»

ایرایی گفت: «خطری نیست... تمساح رفته!»

بتو پرسید: «اگر سروکله یکی دیگر پیدا بشود چه؟»

- نیزه را در چشمش فرومی کنم. برای همین نیزه را اینجا، دم دستم
گذاشتم... اگر این کار را با آن تمساح می کردم، الان مرده بود و با شکم روی
آب می آمد.

- من که باور نمی کنم...

- برویم برادر... ایرایی حق دارد. در خشکی بدتره! اصلاً از چیز دیگری

حرف بزنیم.

ایرایی گفت: «هرجور شما می خواهید!... راستی می دانید بچه ها،
کارواناها قایقهایی را که با جریان آب از ساحل دور می شوند، رهامی کنند!»

پسرها در قایق نشستند و به راهشان ادامه دادند. وقتی دونفرشان استراحت می‌کردند، نفر سوم پارو می‌زد. کارها به نوبت انجام می‌شد و آنها هر دو ساعت جایشان را عوض می‌کردند. بقیه روز بدین ترتیب گذشت. شب قایق را به خشکی کشیدند، آن را روی چهار تنه درخت گذاشتند و توی آن خوابیدند.

صبح بازهم به راه افتادند. از رودخانه پایین رفتند و به سفرشان ادامه دادند. فقط برای پختن مرغابی‌هایی که شکار می‌کردند، پا به خشکی می‌گذاشتند. ظهرها، گرمای آفتاب طاقت فرسا می‌شد. بعد از ظهر یکی از روزها متوجه شدند که قایقشان بدون پارو زدن، با سرعت روی آب می‌لغزد و پیش می‌رود. کمی بعد به قسمت شیبدار رودخانه، با بستری پوشیده از سنگ، رسیدند. / برایی جلو قایق ایستاده بود و با چوب بلندی که يك سر آن در آب بود، قایق را از قله سنگ‌هایی که به موازات ساحل شیبدار رودخانه می‌غلتیدند و جلو می‌رفتند، دور می‌کرد. غایت بچه‌ها قایق را به مسیر عادی رودخانه انداختند و به راه خود ادامه دادند.

شب هنگام، میان درخت‌های ساحل چپ رودخانه، ناگهان روشنایی عجیب و خیره‌کننده‌ای توجهشان را جلب کرد. خیال کردند آنجا همان اردوگاهی است که میمون‌ها می‌گفتند. از قایق پیاده شدند. منظره شگفتی بود! جنگل کاملاً روشن بود. اما کسی آنجا نبود! روشنایی از تنه درختان، برگ‌ها و زمین می‌تابید و مثل رنگین کمان زیبایی، رنگ‌های سبز و آبی آن در هم موج می‌زد.

بتو فریاد زد: «انگار اینجا را چراغانی کرده‌اند!»
 ناکو هم به نوبه خود گفت: «چه چیز عجیبی! اینجا آن قدر نورانی است که هر کس از دور ببیند، خیال می‌کند، يك شهر است!»
 پسرها در نگاه اول به زمین، درخت‌ها و گیاهان آنجا، متوجه علت آن تابش عجیب نور نشدند، اما وقتی بادقت بیشتری نگاه کردند، میلیون‌ها قارچ میکروسکوپی شبتاب را دیدند که روی درخت‌ها، گیاه‌ها، زمین و... را پوشانده

بودند و درخشش عجیب و خیره کننده ای را به وجود آورده بودند. بچه ها حیرت زده، درحالی که نمی توانستند به چشمشان اطمینان کنند، به سوی قایق برگشتند.

بتو گفت: «من که خیال می کنم خواب دیده ام!»

- راستی که خیلی قشنگ بود!

- برویم! پارو بزن بتو، نوبت تو است.

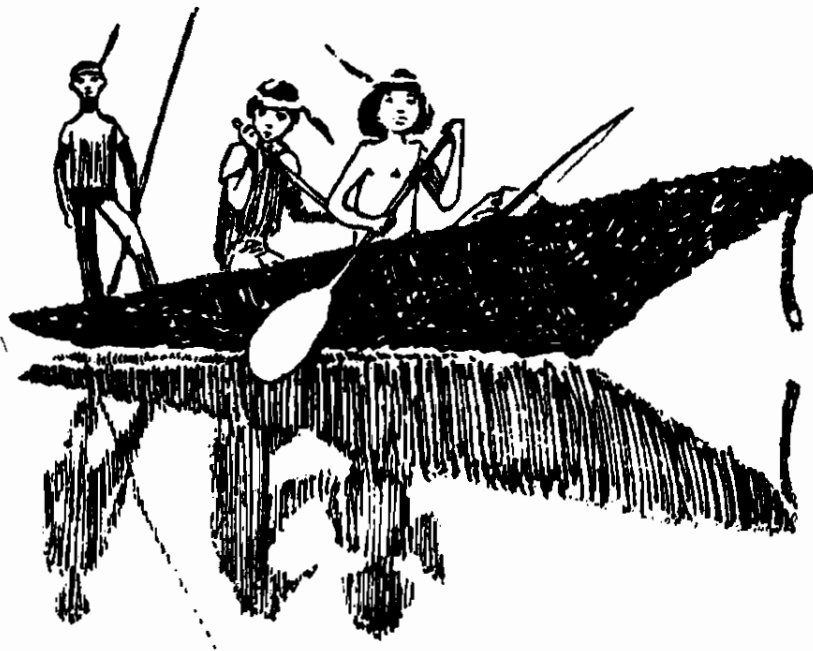
پارو در آب شِلپ... شِلپ صدا می کرد. بچه ها که امید بازگشت در دلشان موج می زد، با شوق و شتاب بیشتری پارو می زدند. آنها می خواستند هرچه زودتر به مزرعه درختان کائوچو، پیش مردی برگردند که قول کمک و نجات به او داده بودند. در آن لحظه، دیگر جنگل با سکوت پر رمز و رازش آنها را به سوی خود نمی کشید.

ناکو گفت: «کسی چه می داند، شاید يك بار دیگر بتوانیم د/میان را ببینیم... شاید با خارج شدن از...»

با پایین رفتن از رودخانه «آری پوآنا» به رودخانه «مادیرا» رسیدند که یکی از بزرگترین شاخه های رود آمازون بود. ناگهان جریان آب، قایق را به شدت به سوی خود کشید و به گردابی انداخت. اما با مهارت /یرایی توانستند قایق را سالم از گرداب بیرون بکشند. وگرنه هر سه آنها طعمه ماهیهایی می شدند که در يك چشم به هم زدن می توانستند گاوی را ببلعند!

فصل بیست و یکم

روی رودخانه



بچه‌ها از وحشت دیدن ماهیها بر خود می‌لرزیدند و در این اندیشه بودند که چه ممکن است بر سرشان بیاید. بتواز بومی جوان پرسید: «درسته که این ماهیها تا خون ببینند، حمله می‌کنند؟»

- شاید. زیاد مطمئن نیستم... فقط می‌دانم که اینها خیلی پرخورند و به بیشتر حیواناتی آبی حمله می‌کنند... شاید خیلیها در این رودخانه‌ها

آب تنی کرده باشند و اتفاقی برایشان نیفتاده باشد!
 ناكو گفت: «من كه حاضر نیستم این كار را بكنم!»
 بتو كه تا فرصتی به دست می آورد، سر به سر برادرش می گذاشت، گفت:
 «شاید هم راست باشد ناكو؟ آدم سالم توی آب می پرد و فقط اسكلتش از آب
 بیرون می آید!»

ناكو گوشه‌هایش را گرفت و گفت: «نمی‌خواهم بشنوم... من اصلاً از
 ساحل رودخانه می‌آیم... از توی گله‌ها...»
 بتو از ته دل خنده‌ای كرد و به شوخی گفت: «خودت را مجسم كن با
 استخوانهای عریان!»

بچه‌ها مشغول حرف زدن، خندیدن و شوخی كردن بودند كه ناگهان
 متوجه شدند، چیزی راه عبور رودخانه را سد کرده است. ناكو فریادزد:
 «بچه‌ها جزیره!»

وقتی نزدیکتر رفتند، دیدند مقداری از گِل و لای رودخانه همراه با
 سنگها و گیاهانی كه گلهای قرمز و سفیدی داشتند، راه عبور را گرفته بودند و
 پرندگان و حیوانات كوچكي میان شاخ و برگ آنها وول می‌خوردند.
 ناكو پرسید: «می‌توانیم از آن بگذریم؟»

نه، اما اگر شاخ و برگ يك طرف را قطع كنیم، شاید بتوانیم رد بشویم...
 آهسته‌تر پارو بزنید. وقتی خوب به آن نزدیک شدیم، من با داس راست و تبر،
 تندتند شاخ و برگها را قطع می‌كنم. بتو توهم با این چوب قایق را نگه دار كه
 جریان آب نبردش!

بچه‌ها آرام آرام به سوی سد گیاهی پیش رفتند و ایرایی دست به كار شد
 كه يكهو فریاد ناكو برخاست: «صبر كن بتو! جریان آب دارد قایق را می‌كشد!»
 ناكو و ایرایی نتوانستند راهی را كه لازم بود، به سرعت باز كنند. جریان
 آب قایق را می‌كشید و قایق از زیر پای آنها می‌لغزید.
 ایرایی فریادزد: «ته قایق دراز بكشید!»

ناكو و پسر بومی به موقع ته قایق دراز كشیدند، اما بتو فرصت این كار را

پیدانکرد و در آب افتاد. ناکو با شنیدن فریاد کمک برادرش، خواست به او کمک کند و او را بگیرد، اما دیر شده بود. پسر که به یاد ماهیهای ترسناک افتاده بود، وحشترده فریادزد: «بتو افتاد توی آب...»

بتو چنگ انداخت و ساقه گیاهی را گرفت. اما گیاه کنده شد. پسر شناکنان به سوی قایق آمد. ایرایی تلاش می کرد که قایق را نگه دارد و آن را به کناری بکشد... بتو به هر زحمتی بود، خود را به قایق رساند، اما هرچه تقلا کرد، نتوانست از آن بالا بیاید و ناگهان چشمش به تخته سنگ سیاهی افتاد. به سوی آن رفت، چنگ انداخت و محکم آن را گرفت، نفس راحتی کشید. اما لحظه ای بعد، سنگ تکانی خورد و آهسته آهسته زیر شکمش لغزید و بالا آمد. بتو که نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورد، وقتی متوجه شد روی لاک پشت غول پیکری سوار شده است، از شادی خنده بلندی کرد. ناکو و



ایرایی هم که از نجات بتو خوشحال شده بودند، به ناگاه ترسشان ریخت و از ته دل خندیدند. ناکو به ایرایی گفت: «اگر بایک حرکت به طرف چپ پیچیم، می توانیم به لاک پشت برسیم و بتو را همراه آن به طرف قایق بکشیم...» شب هنگام، ابرهای پاره پاره آسمان به هم پیوستند و هوا در ظلمتی ترسناک فرو رفت. رودخانه به چنان جوش و خروشی درآمد که انگار قدرتی

زیرزمینی آن را تکان می داد. ایرایی گفت: «مثل اینکه توفان بزرگی درپیش است!»

قایق روی آب می پرید، می جهید و بالا و پایین می رفت و هدایتش از دست پسرها خارج شده بود. دیگر نمی توانستند آن را راه ببرند. ناچار قایق را به سوی خلیج کوچکی که در طرف راست رودخانه بود، کشیدند و همان جا پهلو گرفتند.

به هرزحمتی بود، قایق را به خشکی کشیدند و آن را وارونه روی دو تنه باریک گذاشتند و زیر آن پناه گرفتند. دیری نگذشت که توفان خشمناک به صدا درآمد. آذرخشهایی که کنارشان به زمین می خورد و درختانی که زیر شلاق باد پیچ و تاب می خوردند و ناله و فریاد می کردند، آنها را به وحشت انداخته بودند. رودخانه از خشم، کف به لب آورده بود و می خروشید. انگار قیامت کبرا بود و دنیا داشت به پایان می رسید. اما لحظاتی بعد، توفان آرام شد و خورشید در آسمان به درخشیدن درآمد. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود و زمین و آسمان کمی باهم شوخی کرده بودند.

بچه ها بار دیگر قایق را به آب انداختند و حرکت کردند. وقتی به محل تقاطع دو رودخانه آری پوآنا و مادیرا رسیدند، حادثه دیگری در انتظارشان بود. در اثر برخورد دوجریان قوی آب رودخانه ها، گردابی به وجود آمده بود که قایق كوچك را به شدت به سوی خود می کشید. قایق مانند اسبی وحشی روی آب می پرید و وسط کفها، دور خود می چرخید. خطر بزرگی دور سرشان پرپر می زد و هر لحظه امکان داشت که گرداب آنها را ببلعد و در خود محو کند. اما ناگهان جریان آب رودخانه مادیرا قایق را به سوی خود کشید و آنها به داخل آن رودخانه رانده شدند. بچه ها که به شدت وحشترده شده بودند، در حاشیه رودخانه جلورفتند تا بار دیگر، در آن دریای زردرنگ بی انتها، به خطر نیفتند. رود، درختان بسیاری را که توفان ریشه کن کرده بود، با خود آورده بود و این جا و آن جا، در کناره های رودخانه به جا گذاشته بود.

ناکو گفت: «اگر یکی از این درختها روی قایق ما سرنگون می شد، حتماً

به احوالپرسی ماهیها می رفتیم.»

بچه ها آرام حرکت می کردند، گاهی برای استراحت یا چیدن میوه های جنگلی، قایق را نگه می داشتند و از آن پیاده می شدند. يك بار ایرایی زودتر پیاده شد و هنوز چند قدمی از بچه ها فاصله نگرفته بود که ایستاد و فریاد زد: «شماشبح سفیدی را که از اینجا گذشت ندیدید؟ يك آنها نگا بود... حتماً حیوان ماده بچه داری اینجاست... خیال می کند ما آمده ایم حیوان را شکار کنیم؟» بتو پرسید: «کی خیال می کند؟»
- آنها نگا...

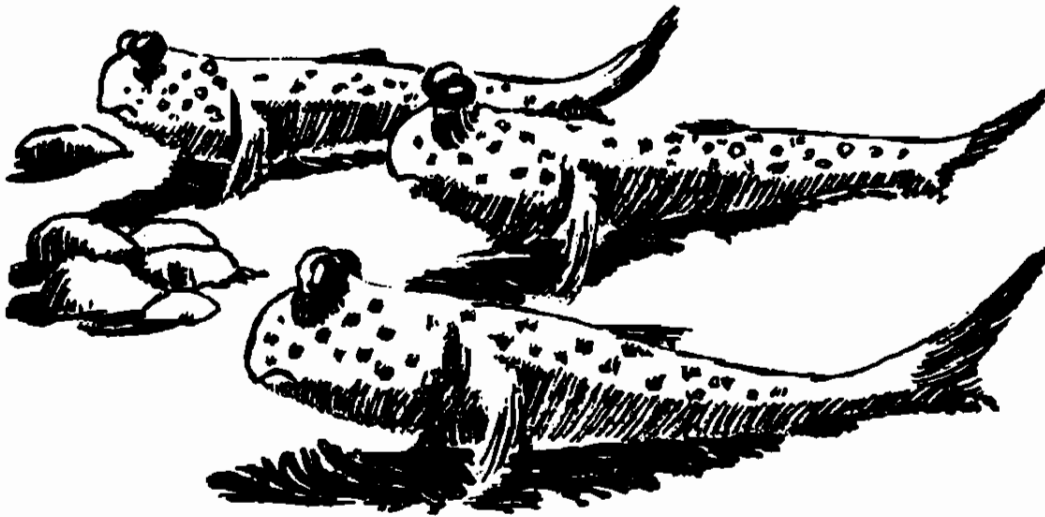
انگار تنها بومی جوان بود که گوزن سفید، چشم آتشین را دیده بود و وقتی از آن حرف می زد، ناکو و بتو هم احساس کردند که آن را دیده اند... يك روز صبح، وقتی هوا گرگ و میش بود، ناکو به راستی غولی دید و آن را به بتو ایرایی هم نشان داد: «بچه ها شیر آبی!»
بتو گفت: «مثل گاو بی شاخه...»

ناکو فریاد زد: «ما را دید، رفت زیر آب!»
ایرایی گفت: «باز هم می آید بالا... آن قدر از این حیوانات شکار کرده اند که نسلشان دارد از بین می رود. فقط گاهی، تك و توکی از آنها دیده می شود. نگاه کنید... آنجا را ببینید، نگفته بودم؟! دوباره آمد بالا...»

عاقبت پس از روزها حرکت در ساحل راست رودخانه، يك روز آفتابی که رود مثل استخری آرام و آبی رنگ بود، بچه ها از وسط آن گذشتند و آرام در طول ساحل چپ به راهشان ادامه دادند. همزمان با عبور آنها از وسط رودخانه، دو قایق موتوری با سروصدای زیاد از کنارشان رد شدند.
بتو که به یاد دامیان افتاده بود، گفت: «بیچاره دامیان، حتماً منتظر ما است!»

ناکو گفت: «وقتی آمازون را دیدیم، پیش دامیان برمی گردیم!»
اما قبل از آنکه به آمازون برسند، قایق سوراخ شد و چون قایق یا وسیله دیگری برای سفر نداشتند، مجبور شدند از آن قایق هم که پر از آب شده بود،

پیاده شوند و در خشکی به راهشان ادامه دهند.
ساحل رودخانه، همچون دشتی درمقابل چشمانشان گسترده شده بود.



در راه ماهیهای کوچکی را دیدند که بدنشان از فلسهای نازک و ریزی پوشیده شده بود و به کمک باله های قوی و بزرگشان خود را روی زمین می کشیدند. بتو که اول از همه متوجه شد، بقیه را هم صدا زد: «ببینید بچه ها، چه ماهیهای عجیبی! انگار از آب بیرون آمده اند که گردش کنند!»
- تو چقدر احمق بتو! تا به حال کسی ماهی را بیرون آب دیده؟! اینها قورباغه اند!

پسر بومی گفت: «نه! اینها ماهی اند و از یکی از جویبارهای همین اطراف آمده اند... دارند به طرف رودخانه می روند.»
بتو گفت: «رودخانه خیلی دوره... بیااید آنها را با خودمان ببریم!»
ایرایی گفت: «برای آنها زحمتی ندارد، همیشه این کار را می کنند.»
ناکو که خوشش می آمد، گاهی خودش را دانشمند نشان دهد و وانمود کند که خیلی چیزها سرش می شود، اما بیشتر وقتها هم حرفهای بی ربطی می زد، گفت: «شاید میلیونها سال پیش این ماهیها یا مارمولکها و قورباغه ها، از ماهیهای کوچکی به وجود آمده باشند!»

آنها سه روز دیگر هم راه رفتند و روز چهارم، نزدیکیهای ظهر، وارد شهر کوچکی شدند که در جنگل، وسط زمین صاف و بی درختی بنا شده بود، شهر با

خانه‌های ویلایی سفیدش که در دو طرف خیابانهای پهن و خط‌کشی شده‌ای ساخته شده بود، مثل الماسی، در زیر آفتاب استوایی می‌درخشید. شهر امروزی و زیبایی بود. پسرها کنجکاو شده بودند که بدانند آنجا کجاست. اما همه جا خالی بود و کسی هم دیده نمی‌شد. هیچ نشانی یا حتی تابلویی هم نبود که آنها را راهنمایی کند. پسر بومی، به عمد آهسته راه می‌رفت و قدمهای کوتاهی برمی‌داشت که عقب بماند. احساسی به او هشدار می‌داد که قبل از آنکه در آن شهر متروک تن به خطر بدهد، همه چیز را خوب از نظر بگذراند.

فصل بیست و دوم

شهر متروک

بتو که با دست اشاره می کرد تا / ایرایی تندتر قدم بردارد، دادزد: «ایرایی، ایرایی! زود باش بیا!»

ناکو خنده کنان گفت: «لابد آن قدر ترسیده که زبانش بند آمده!»
هنوز چند متری راه نرفته بودند که به پیرمرد بی دندانی برخوردند.
پیرمرد روی سکوی خانه کوچکی نشسته بود و به نظر می رسید، چیزی را مرتب در دهانش می جود. ناکو و بتو سلام کردند و اسم شهر را پرسیدند.
پیرمرد گفت: «اینجا قبلاً شهر بوده... اما حالا نه!»

ناکو اصرار کرد: «خواهش می کنم بگویید ما کجا هستیم؟»
پیرمرد خندید و به شوخی گفت: «شما جلو خانه من هستید، من اینجا زندگی می کنم.»

بتو گفت: «نه، منظورمان این نیست... می خواهیم بدانیم اسم این شهر چیست؟»

مرد با لحنی جدی گفت: «فراموش کرده ام!»
پیرمرد با چهره ای مضطرب همه چیز را زیر نظر گرفته بود. به همه جا نگاه می کرد و نمی خواست کوچکترین حرکتی از نظرش مخفی بماند. انگار



از کسی یا چیزی می ترسید. بچه ها دوباره به راه افتادند. اما هنوز چند قدمی دور نشده بودند که پیرمرد آنها را صدا زد. توجهی نکردند. پیرمرد قول داد که با آنها حرف بزند، اما دو برادری آنکه حتی سرشان را هم برگردانند، به راهشان ادامه دادند. وقتی می خواستند به خیابان دیگری بپیچند، پیرمرد فریاد زد: «برگردید! برگردید!...»

پسرها گوش ندادند و در خیابانی که دو ردیف درخت در دو سوی آن روبه روی هم و به موازات هم صف کشیده بودند، پیش رفتند. درختها سایه

دلپذیری به خیابان می دادند که در انسان احساس آرامشی به وجود می آورد.
- ببین ناکو، تمام خانه ها خالی اند!

باد در خانه ها را با صدای یکتوخت و خشمگینی به چهارچوب آن می کوفت. پنجره های کرکره ای بعضی خانه ها باز بود و چندتایی از کرکره ها روی زمین پخش و پلا شده بود و بعضی دیگر کنده شده و از لولا آویزان بود. همه چیز حکایت از این می کرد که شهر کاملاً خالی و متروک است.

ناکو به باغهای ویرانی که به جنگل منتهی می شد و انباشته از علفهای هرز و برگهای خشک بود، اشاره کرد و گفت: «انگار مدتهاست که کسی اینجا زندگی نکرده... همه چیز را رها کرده اند و رفته اند...»

- خیال نمی کنم... گیاهان اینجا خیلی زود رشد می کنند و در مدت يك ماه همین قدر بلند می شوند... انگار این سرزمین جوانترین قسمت کره زمین است!

بتو هم مورچه های درشت و سیاهی را که در رفت و آمد بودند، به ناکو نشان داد و گفت: «این مورچه ها هم بقیه چیزها را می خورند. برویم توی آن خانه... آنکه چهارچوب پنجره اش کنده شده...»

بتو خواست در را باز کند، اما در از داخل قفل بود. تصمیم گرفت که از پنجره باز وارد خانه شود.

- نرو بتو، خطرناکه، ممکنه بیفتی...

بتو گفت: «می خواهم داخل خانه را ببینم...» و در همان حال از لبه پنجره آویزان شد. تلاش کرد که پایش را به لبه پنجره برساند و با تمام قدرت روی دستهایش فشار آورد. به هر زحمتی بود، خودش را بالا کشید و به داخل خانه پرید.

- ناکو، تو هم بیا!

شروع به گشتن خانه کرد. کسی آنجا نبود. بوی بدی به مشامش خورد. ناگهان خود را در مقابل اتاقی یافت که درش کنده شده بود. نگاهی به داخل آن انداخت و چشمش به جسد تقریباً متلاشی شده ای افتاد و بی اختیار

فریادزد: «آه... مرده!»

دوان دوان از اتاق بیرون آمد و از پنجره توی خیابان پرید.

- چه شده بتو؟ رنگت پریده! من صدایت را شنیدم، چه می گفتی؟

- مرده! ناکو، آنجا جسدی روی زمین افتاده!

- برویم، من هم می خواهم ببینم.

- من دیگر نمی آیم...

ناکو هم از پنجره جستی زد و به داخل خانه پرید. وارد آن اتاق شد. جسد روی زمین بود. چیزی کف اتاق، توجهش را جلب کرد. وقتی نزدیکتر رفت، دو تا پوکه فشنگ هفت تیر، روی زمین و نزدیک در اتاق افتاده بود. آنها را برداشت و بیرون آمد که به بتونشان دهد. بتو با دیدن آنها گفت: «چه مرگ دلخراشی! بیچاره حتماً خیلی زجر کشیده!» و اصرار کرد: «برویم / برایی را پیدا کنیم... بعد برگردیم و دوری توی باغ بزنیم. شاید بفهمیم اینجا چه اتفاقی افتاده...»

- شهر خالی؟ جسدها!

بتو گفت: «جسدها نه، يك جسد!»

- اینجا رازی دارد. خیلی دلم می خواهد بفهمم، در این شهر چه اتفاقی

افتاده؟

- برویم ناکو...

- اول دوری توی باغ بزنیم، شاید سرنخی پیدا کنیم!

از خانه بیرون آمدند و کمی بعد به میدان گردی رسیدند. خانه ای که کمی از بقیه بزرگتر بود، نظرشان را جلب کرد. نصف سردر چوبی آن با گلهای خزنده زردرنگی پوشیده شده بود. روی سردر نوشته شده بود: «اداره پلیس ناحیه». پایین تر با زغال و با حروف کج و معوجی نوشته شده بود: خوش آمدید!

ناکو پرسید: «بتو، تو یادت نمی آید که روی نقشه جغرافیا، در ساحل

چپ رودخانه مادیرا، شهر کوچکی را دیده باشی؟»

- نه! یادم نمی آید. خیال نمی کنم روی نقشه در طرف چپ رودخانه چیزی وجود داشته باشد. اما در طرف راست... چرا! يك شهر بود، شهر «ایتا کو آتی آرا»... اما در طرف چپ... یادم نمی آید، مطمئن نیستم. بهتر است داخل بشویم و سؤال کنیم!

آنها از سه پله کوچکی که به ایوان جلو ساختمان ختم می شد، بالا رفتند. اما بتو دوباره پایین آمد و گفت: «حالا نه، اول دوری بزنیم، بعد...»
- تو داری از ایرایی هم بدبین تر می شوی!
- او می فهمد چه کار بکند!

دو برادر پشت به اداره پلیس، وارد خیابانی شدند و در آن جلو رفتند. به خانه محققی رسیدند که درها و پنجره های توری آن مانع ورود پشه ها می شد. در آن لحظه، درهای اصلی کاملاً باز بود. به داخل رفتند و وارد اتاق بزرگی شدند که تنها دو ردیف صندلی در دو طرف آن بود. بتوبه سوی در دیگری رفت تا آن را باز کند که ناگهان در، با فشار دست ناشناسی باز شد و محکم به سرش خورد. چشمهایش سیاهی رفت و از درد فریادی کشید: «آی!»
چند نفر در مقابلشان ظاهر شدند. دوزن و سه مرد. با نگاه اول می شد فهمید که یکی از مردها خارجی است. کنار مرد خارجی، مرد کوچکی ایستاده بود که سری بزرگ، شانه هایی پهن و صدایی کلفت و دورگه داشت.
مرد چهارشانه با خشم فریاد زد: «شما کی هستید؟ اینجا چه کار می کنید؟»

مرد خارجی شلوار کوتاه و خرما لویی رنگی به پا و پیراهن گلدار و رنگ و وارنگی به تن داشت. آرام و با لهجه نگینی حرف می زد. پرسید: «شما کی هستید؟ در این منطقه چه کار می کنید؟»
- این ناکو است... من هم بتو هستم.

مرد باز هم اصرار کرد: «اینجا چه کار می کنید؟»
ناکو فریاد زد: «هیچی!»

مرد چهارشانه با صدای نخرانیده ای فریاد زد: «خفه! که شما فسقلیها

هیچ کاری اینجا ندارید... نه!»
 اما با اشارهٔ مرد خارجی که به نظر می‌رسید، رئیسشان باشد، فوراً خاموش شد. مرد خارجی دوباره شروع کرد: «شما کی هستید؟»
 بتودهان باز کرد که چیزی بگوید، اما ناگو پیشدستی کرد و گفت: «ما تنها هستیم!»

- اما من فکر می‌کنم که شما تنها نیستید...

به مرد چهارشانه اشاره کرد و مرد به ناگو نزدیک شد. مرد دیگری هم با اشارهٔ او به بتو نزدیک شد و ساکت کنار او ایستاد. مرد که مثل روباه مکاری به نظر می‌آمد، چشمانی نزدیک به هم، دماغی پوزه‌ای شکل و پیشانی کوتاهی داشت. از دیدن حالت موزیانه و مرموز چهره‌اش، احساس ناخوشایندی به انسان دست می‌داد.

بچه‌ها دستخوش احساس غریبی بودند. احساسی آمیخته از خشم و ترس و تعجب!

مرد چهارشانه بازهم غرید: «از کجا آمده اید؟»
 بتو قبل از اینکه جوابی بدهد، باخود اندیشید: «مثل گوریل است!»
 - ما از رودخانهٔ آری پوآنا آمده ایم...

اما ناگو حرف برادرش را برید و گفت: «به شما مربوط نیست!»
 یکی از زن‌ها که هیکل چاق و خیلی داشت با لحن تمسخرآمیزی گفت:
 «نیم وجبی مسخره، به ما مربوط نیست؟ خیلی هم مربوطه!»

زن پوستی رنگ پریده، دماغی پخ و موهای زردرنگی داشت. زن دومی کاملاً برعکس او، لاغر و کشیده بود، شلوار قرمز رنگی به پا و پیراهن زرد مردانه‌ای به تن داشت. پایین لبه‌های پیراهنش را به هم گره زده بود. او هم گفت: «بهتره هرچه زودتر داستان‌تان را تعریف کنید و بگویید که چطوری به اینجا رسیده اید؟ وگرنه هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید!»

زن چاق موزرد، دوباره گفت: «هرچند که عاقبت خودمان می‌فهمیم، کی شما را برای جاسوسی به اینجا فرستاده...» و بعد از کمی مکث، ادامه داد:

«حتماً شما را برای جاسوسی فرستاده اند!»

مرد خارجی باتکان دادن سر، آنچه را که زن‌ها گفته بودند، تأیید کرد. ناکو از آنها پرسید: «خود شما چه؟ اینجا چه کار می‌کنید؟ چرا هیچ کس در شهر نیست؟ چرا کسی اینجا زندگی نمی‌کند؟ اینجا چه اتفاقی افتاده؟»
مرد‌ها به خنده افتادند و مردی که صدای دورگه‌ای داشت به آنها نزدیک شد و با خشونت بازوی ناکو را گرفت: «این غلط‌ها به تو نیامده... یا هرچه زودتر بگو اینجا چه کار می‌کنید؟ یا...»

ناکو لگدی به پا و ضربه‌ای به گردن مرد زد و مرد نقش بر زمین شد مردی که صورت روباهی داشت به طرف ناکو دوید که بتو یا جلو پای‌های او گرفت و مرد محکم به زمین خورد. بتو روی او پدید و روی پشتش نشست تا مانع برخاستنش شود. مرد خارجی به آن صحنه چشم دوخته بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد. لبخند محوی روی لبانش نقش بسته بود و حالت چهره‌اش نشان می‌داد که سرگرم شده و خوشش آمده است. دو مرد که روی زمین دست و پا می‌زدند، سعی کردند برخیزند و عاقبت پس از مدتی کشمکش برخاستند. پسر‌ها به جدال خود ادامه دادند. بتو لگدی به شکم مرد صورت روباهی زد که مرد ناله کنان شکمش را گرفت و دولا شد. اما پس از لحظه‌ای دوباره حمله کرد. همان لحظه مرد چهارشانه بلند شد و هفت تیری به طرف ناکو گرفت و او را تهدید کرد. بتو، بدون لحظه‌ای تردید، فرزند و آرام، پشت سر مرد لغزید و ناگهان ضربه‌ای به دستش زد و هفت تیر به گوشه‌ای پرت شد. اسلحه در برخورد با زمین شلیک شد و گلوله‌اش به سقف خورد.

ناکو فریاد زد: «بتو اسلحه پُر است! مواظب باش!»

مردی که صدای دورگه‌ای داشت، گفت: «شما فسقلی‌ها نسبت به قد و هیکلتان خیلی قوی هستید! اما مطمئن باشید که کاری از پیش نمی‌برید!»
مرد سوتی از جیبش درآورد و سه بار سوت زد. ناکو به برادرش اشاره کرد که فرار کنند. زن‌ها که آنها را در حال فرار دیدند، خودشان را به آنها رساندند و محکم لباس‌هایشان را گرفتند. پسر‌ها که نمی‌توانستند با زن‌ها درگیر

شوند، دست و پا می زدند که شاید بتوانند خود را رها کنند. اما هرچه بیشتر تقلا می کردند، زن‌ها با شدت بیشتری آنها را نگه می داشتند. درست در لحظه‌ای که توانستند خود را برهانند، چهارمرد که دوان دوان از راه رسیده بودند، خود را روی آنها انداختند و با دو تکه طناب دست‌ها و بازوهایشان را محکم بستند. آنها را کشان کشان تا گاراژی، نزدیک اداره پلیس بردند و داخل اتومبیل جیبی که آنجا بود، انداختند.

مرد خارجی دم در ایستاد و به مردها دستور داد: «آنها را پیش مستر گرین ببرید و به حرف بیاورید. بسیار خوب، می‌توانید بروید.»

جیب با سرنشینانش که به جز راننده، یکی در جلو و یکی دیگر، پشت کنار دو پسر نشسته بود، به حرکت درآمد و در خیابانی مخالف با خیابان اولی که ناکو و بتو هنگام ورود به شهر از آن گذشته بودند، جلو رفت. بیشتر خانه‌هایی که بچه‌ها در مسیرشان می‌دیدند مسکونی بود و کسانی در آنها زندگی می‌کردند.

ناکو درگوشی به بتو گفت: «تنها آن قسمت شهر که نزدیک جنگله، خالیه!...» بتو از مردی که کنارشان نشسته بود، دلیل آن را پرسید، اما مرد جواب نداد و تظاهر کرد که چیزی ننشیده است. مردی که جلو نشسته بود، برگشت و بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد، نگاه خشمگینی به آنها انداخت. اما بچه‌ها توجهی نکردند.

- نگاه کن ناکو فرودگاه! دوتا هواپیما آنجاست!

- بدون اسم و شماره اند بتو!

مردی که کنار راننده نشسته بود، دوباره برگشت و چشم غره‌ای به آنها رفت و گفت: «خفه!»

مردی که پهلوی آنها نشسته بود، با حالت تهدید آمیزی گفت: «اگر حرف بزنید، دو تا دستمال توی دهن‌تان می‌چپانم که خفه شوید، فهمیدید!» از شهر کوچک خارج شدند و در راهی که به سوی جنگل می‌رفت، پیش رفتند. شاخه‌های بعضی از درختان شکسته و از تنه‌هایشان آویزان بود.

شیرهٔ بعضی از درختان دیگر جاری شده و روی تنه‌هایشان لایه‌هایی به وجود آورده بود. گل‌های ارکیده‌ای با رنگ‌های زیبا و دل‌پسندی در میان برگ‌های سبز تیره شکفته شده بودند. آنها در سکوت، جاده‌ای را که به مزرعهٔ مستر گرین می‌رسید، پشت سرمی گذاشتند. ستونی از گردوغبار پشت سر جیب به وجود آمده بود. بتوده‌ان باز کرد که حرفی بزند، اما مردی که کنار او نشسته بود و او را فیوتوکو صدامی زدند، تودهنی محکمی به او زد.

ناکوبه یاد/یرایی افتاد و با خود اندیشید: «راستی یرایی کجاست؟ این بومیها عجیب غریزه‌ای دارند! چه غریزهٔ مقدسی! همیشه بدبینند و همیشه هم دلیلی برای بدبینی خود دارند. خوب شد که عقب ماند. حتماً توانسته خودش را جایی مخفی کند. شاید بتواند به کمک ما بیاید!...»

بتو هم به این فکر بود که «آن مرد خارجی کیه؟ حتماً رئیس این گروه جانی است! آن زن‌ها هم باهمین جانیها هستند... زن چاقه را ماری پوزا و زن لاغره را بیکا صدامی زدند... بیشتر شهر خالیه... جسد؟ قاتلها در خانه‌های خالی... اینجا چه اتفاقی افتاده؟ چطور می‌توانیم از اینجا فرار کنیم؟»



ناکو نمی فهمید جریان چیست؟ بتو هم بدتر از او گیج شده بود و تنها به فرار می اندیشید. اگر می توانستند حتی لحظه ای باهم حرف بزنند، شاید می توانستند راهی برای فرار پیدا کنند. مردی که صدای نخراشیده ای داشت، هفت تیرش را به طرف آنها نشانه گرفته بود. بتوزیرلب با خود زمزمه کرد: «کله پوکهای کثیف! انگار می خواهد به طرفمان شلیک کند... خدایا چه به سرمان می آید؟»

ناگهان جیپ درمقابل در بزرگی ایستاد. مردی که جلو نشسته بود، برای بازکردن در پیاده شد و دوباره سوار جیپ شد. جیپ از درگذشت و جاده ای را درپیش گرفت و کمی بعد درمقابل در بزرگ و سفیدی ایستاد. مرد دوباره پیاده شد. در دوم را هم بازکرد، وقتی جیپ از درگذشت، در را بست و دوباره سوار شد. از راه باریک و مشجری که دوطرفش نهالهای نخل قد برافراشته بودند، گذشتند و درمقابل خانه ویلایی سفیدی که پنجره های قرمزرنگی داشت، توقف کردند. سروکله چهارتا سگ بزرگ، عوعونان پیدا شد که دور جیپ می دویدند و همچنان عووم می کردند. مستر گرین که مردی چاق و خپل و کله طاس بود، به ایوان جلو ساختمان آمد و سگها را صدا زد. او شلوار کوتاه و پیراهن سفیدی به تن داشت و نزدیکتر آمد تا با مردها که از جیپ پیاده شده بودند، صحبت کند.

فیوتوکو به او نزدیک شد و گفت: «آقا، آن دوتا پسر وارد شهر شده بودند. رئیس آنها را فرستاده اینجا که به حرفشان بیاوریم. آنها مشکوکنند...»
مستر گرین که با لهجه انگلیسی حرف می زد، جواب داد: «بسیار خوب آنها را در انبار زندانی کنید. نگهبان لازم ندارند. سگها مواظبشان هستند. اگر بخواهند فرار کنند، تکه تکه شان می کنند. غذا هم نمی خواهد به آنها بدهید!»
ناکو با خود اندیشید: «همه چیز خراب شد... حالا چه جوری از آنجا خارج بشویم؟»

بتو گفت: «آقا ما اصلاً آدمهای مشکوکی نیستیم. ما چیزی نمی دانیم... چه را باید تعریف کنیم؟»

- خفه شو بتو!

سگهای بزرگ دور گروه می چرخیدند، عو عو می کردند و دندان نشان می دادند. اما حمله نمی کردند، چون مستر گرین آنها را گرفته بود. راننده در انتهای خیابان از نظر ناپدید شد. دو نفر مردی که همراه بچه ها بودند، بازوهایشان را گرفتند، آنها را کشان کشان با خود دور خانه گرداندند و به انباری که آن طرف ساختمان بود، بردند در انبار را باز کردند و دو پسر را به داخل آن هول دادند. بتو به زمین افتاد و نتوانست بلند شود. ناکو هم کنار او روی زمین نشست.

- ما باید با آرامش و خونسردی، همان طور که يك مسأله ریاضی را حل می کنیم، راهی برای فرار پیدا کنیم. فقط باید خوب فکر کنیم!...
- اینها آدمهای خبیثی هستند، ممکنه بی دلیل هم ما را بکشند. کاری از دستان ساخته نیست، ما که چیزی نمی دانیم!
- بله چیزهایی هست که ما نمی دانیم، برای همین نمی فهمیم اینجا چه می گذرد... همین امروز باید فرار کنیم!

- با این سگهای قوی هیکل که از نژاد گرگهای وحشی اند!
ناکو گفت: «بله، اما فراموش کرده ای که ما می توانیم به زبان حیوانات حرف بزنیم؟ زبان همه حیوانات!» درحالی که کلمه «همه» را با سنگینی و کشیدگی خاصی ادا می کرد.

- حرف زدن با این حیوانات درنده که مثل اربابشان وحشی و بدجنسند، چه دردی را دوامی کند؟ تو که دیدی گفت به ما غذا ندهند!
- ببین بتو، من متوجه شده ام که اینجا خبرهایی هست! اگر آنها از ما می ترسند، برای این است که جریان خلاف و مشکوکی اینجا است و آنها خیال می کنند که ما را برای جاسوسی و فهمیدن اسرار آنها به اینجا فرستاده اند... مگر نه؟!

ناکو بلند شد و گوشه و کنار انبار را که به اندازه اتاقی بود، خوب واریسی کرد.

- اینها جانی هستند ناکو! مثل همان جنایتکارانی که در سینما دیده ایم! باید فرار بکنیم وگرنه ما را می کشند!

اتاق پنجره ای نداشت. تنها سه دریچه کوحك با میله های آهنی جلوش که مانع فرار می شد، اتاق را به خارج ربط می داد. چندتا زین و دهنه و رکاب به دیوارها آویزان بود که بوی زننده چرم و عرق اسب از آنها به مشام می رسید. ناکو گفت: «اول از همه باید دستهایمان را بازکنیم... اما چه جوری؟»
- ریشه سحرآمیز! آن را فراموش کرده ای؟

- راست می گویی. آن را فراموش کرده بودم. مال من کجاست؟ آه اینجا، توی جیب پشت شلوارم! اما نمی توانم آن را در بیاورم...
- نگاه کن ناکو... مال من هم اینجا است. می توانیم بدنمان را پیچ بدهیم، این طوری...

ناکو و بتو بدنشان را به هر طرف پیچ و تاب دادند، اما کاری از پیش نبردند!

- آی! طناب مچهایم را درد آورده....
- جرأت داشته باش بتو، باید آرام آرام دستهایمان را بیرون بکشیم...
- صبر کن ناکو، شاید من بتوانم کمک کنم و با دندانهایم گره طناب دستهای تو را بازکنم! بیا نزدیکتر، کمی بیشتر... آها، خوب شد! اوه... این گره چقدر سفت است. تکان نخور! اگر تکان بخوری نمی توانم کاری بکنم. همین طور! آها... کمی دستهایت را پایین تر بیاور... آخ! نزدیک بود دندانم بشکند.

- بتو حالا بگذار من این کار را بکنم، شاید گره طناب تو شل تر باشد. کمی دستهایت را پایین تر بیاور. آها...
ناکو سعی کرد اولین گرهی را که ساعد و دستهای بتو را به هم بسته بود، باز کند، اما موفق نشد.

- حالا نوبت من است ناکو. این کار خیلی وقت می گیرد... شاید نتوانیم کار زیادی از پیش ببریم. کمی بیا پایین تر، يك کم بیشتر...

پنج دقیقه، ده دقیقه، پانزده دقیقه!

- فکر می‌کنم که گره اولی دارد باز می‌شود. بگذار کمی نفس بکشم!

- بتو کمی استراحت کن، بعد باز هم شروع می‌کنی...

- الان تمام می‌شود. چقدر گرم شده! این جوری که من دولا شده‌ام، دارم یواش یواش خسته می‌شوم! ببین ناکو، اگر می‌توانی دراز بکش.

- اگر خسته شدی بلند می‌شوم.

بتو گفت: «نه چند دقیقه دیگر صبر کن... به پهلوی دراز بکش!»

- عجله نکن بتو، عصبانی هم نشو. مواظب باش که طناب را با آب دهنت خیس نکنی که گره اش سفت تر می‌شود!

- گره دوم را هم باز کردم! آخ جان! دیگر چیزی نمانده، یکی دیگر هست!

بلند شو ناکو! پشتم درد گرفت... چقدر سخته که آدم، بدون کمک دست، کاری را انجام بدهد.

ناکو به پشت دراز کشید، بدنش را خم کرد و روی پا جستی زد. یک... دو... سه!

گره سوم خیلی محکمتر از دو گره اولی بود و وقت زیادی گرفت. اما بتو،



عاقبت موفق شد که آن را هم بازکند. ناگو بعد از اینکه دستهایش باز شد، گره‌های دست بتورا هم بازکرد.

بتو دستهایش را چندبار باز بسته کرد و فریاد زد: «آخرش خلاص شدم! هردو دستهایم از بالا به پایین مورمور می‌شود. حالا چه کار کنیم ناگو؟» همان لحظه صدای پایی شنیدند...

- زود باش بتو! باید طنابها را همین جوری دور دستهایمان بینیدیم و تظاهر کنیم که هنوز دستهایمان بسته است... نگاه کن، برویم آنجا، آن گوشه بنشینیم، بهتره! مواظب باش تکان نخوری‌ها!

در باز شد و مرد چهارشانه وارد انبار شد. به واسطه شدت نور بیرون چشمانش برای لحظه‌ای نتوانست چیزی را تشخیص بدهد. نگاهش پی بچه‌ها گشت و بادیدن آنها، با صدای نخراشیده‌اش خنده بلندی کرد و گفت: «بین چه خوب بسته شده‌اند، مثل دوتا یوزپلنگ وحشی! ای بدجنسهای پرمدها! بالاخره تصمیم گرفتید حرف بزنید؟ بله؟»

- من و برادرم که چیزی نمی‌دانیم... چه چیز را بگوییم؟
- برادر؟ این دیگر چه دروغی است که از خودتان درآورده‌اید؟
بتو جواب داد: «بله، برادر! مگر نمی‌بینید که ما شبیه هم هستیم! فقط رنگ پوستمان یکی نیست. آن هم که اهمیتی ندارد. برای اینکه...»
مرد حرف بتورا برید: «به نفعتان است که بگویید، برای چه به اینجا آمده‌اید... و گرنه آن قدر می‌زنمتان که به حرف بیایید... دستور اربابه!»
- ما به طور تصادفی به اینجا رسیدیم. فایقی که با آن سفر می‌کردیم، سوراخ شد و ما مجبور شدیم از راه خشکی به سفرمان ادامه بدهیم. برای همین وارد جنگل شدیم و از این شهر سردرآوردیم...
- خوب از کجا آمدید؟

- من که گفتم، در رودخانه آری‌پوآنا سفر می‌کردیم که جریان آب رودخانه مادیرا، ما را به سوی خود کشید، در این رودخانه می‌آمدیم که نزدیکیهای شهر قایقمان سوراخ شد...

- خوب... چه جوری به رودخانه آری پو آنا رسیدید؟ شما که اهل اینجا نیستید!

بتو شروع به تعریف اصل ماجرای سفرشان کرد: «هواپیمای بی‌موتورمان روی یکی از درختهای جنگل افتاد...»

مرد با تعجب حرف بتو را برید: «هواپیمای بی‌موتور؟! پس شما...»
- آن هواپیما را خودمان ساخته بودیم و می‌خواستیم...

ناکو در پی بتو با شتاب شروع به تعریف بقیه ماجرا کرد: «باد ما را آورد، ما از سائوپائولو می‌آمدیم که ناگهان باد شدیدی وزید و هواپیمای ما را به اینجا آورد... ما اولش متوجه نشدیم که کجا هستیم!»

... و بتو حرف ناکو پرید و ادامه داد: «طناب سیمی پاره شد و باد با فشاری که به دم هواپیما وارد می‌کرد، ما را کشید و با خود به اینجا آورد. ما نمی‌دانستیم کجا هستیم و حالا هم می‌خواهیم برویم.»
- بروید؟ چرا با این عجله؟ ما حالا حالاها با شما کار داریم! چرا این چیزها را همان بالا تعریف نکردید؟

- شما تندتند حرف می‌زدید و به ما فرصت نمی‌دادید...

مرد نیم چرخ می‌زد و در آستانه در ایستاد و گفت: «بیخودی سعی نکنید از اینجا فرار کنید! سگهایی که آن بیرونند، حیوانات درنده‌ای هستند و می‌توانند گاو نری را در عرض چند دقیقه تکه پاره کنند!»

مرد این را گفت و از در بیرون رفت و قفل را فشار داد. ناکو و بتو مضطرب و شتابزده، لحظه‌ای به صدای قدمهای پای او که دور می‌شد، گوش دادند. سگها به شدت عو عو می‌کردند، به طرف در خیز بر می‌داشتند و می‌خواستند وارد شوند. بعد از بسته شدن در، دستها را به در تکیه دادند و راست ایستادند. در انبار، زیر فشار و ضربه پنجه‌های آنها می‌لرزید. ناکو خیلی آهسته، به زبان آنها گفت: «دوست من حالت چگونه؟»

سگهای محافظ، متحیر و پریشان نمی‌دانستند چه جوابی بدهند. پسرها صدای نفس نفس زدن آنها را از آن سوی در می‌شنیدند. یکی از سگها غرید:

«شما کی هستید؟»

ناکو جواب داد: «دوست شما!»

سگ دیگری پرسید: «استخوان دارید؟»

بتو جواب داد: «نه! چیزی نداریم. حتی غذا برای خودمان هم نداریم. آنها می خواهند ما را از گرسنگی بکشند...»

سگ دیگری پیشنهاد کرد: «برویم برای آنها استخوانی پیدا کنیم!»

چهارمی گفت: «باشه، آنها که زندانی هستند و نمی توانند بیرون بیایند... ما هم نمی توانیم وارد بشویم. برویم دوری توی باغ بزنیم و برگردیم.»

بتو گفت: «ناکو، من خیلی گرسنه ام!»

- من هم همین طور... گوش کن! انگار صدای سوت می آید! این ایرایی است! باید فرار کنیم...

- آفرین ایرایی! او فهمیده که ما اینجا هستیم.

طولی نکشید که آنها صدای صفیر شینی را در هوا شنیدند. همان لحظه شینی که از بیرون پرتاب شده بود، جلو پایشان به زمین افتاد. شینی، سنگی بود که در پوسته ذرتی پیچیده شده بود. وقتی پوسته ذرت را از دور سنگ باز کردند، جمله «زود فرار کنید!» را دیدند که با خط بدی روی آن نوشته شده بود.

ناکو و بتو به طرف در رفتند و ریشه سحرآمیز را به قفل مالیدند. در بدون صدا باز شد. ایرایی منتظر آنها بود.

- زود باشید! باید از اینجا برویم!

پسر بومی پا به دو گذاشت و ناکو و بتو هم دوان دوان در پی او روان شدند. در راه ایرایی برایشان تعریف کرد که «همان اول، قبل از آنکه شما وارد اداره پلیس بشوید، من گوشه ای پنهان شدم و اطرافم را زیر نظر گرفتم. پیرمردی را دیدم که جلو ساختمانی نشسته بود. پیرمرد با دیدن من، ترسید و پا به فرار گذاشت تا خودش را جایی پنهان کند. من خودم را به او رساندم و بازویش را گرفتم... آرام به او سلام کردم و پرسیدم: اینجا چه خبر است؟ دوستان من در ساختمانی زندانی شده اند و من از پنجره دیدم که داشتند با

چندتا مرد كتك كارى مى كردند... پيرمرد كه كمى ترسش ريخته بود، از من پرسيد: تو تنهاى يا با قبيله ات به اينجا آمده اى؟ تا وقتى مطمئن نشوم كه تنها تو و آن دو پسر اينجا هستيد، حرفى نمى زنم!»

... و به اين ترتيب پيرمرد حاضر نشد كه در آن لحظه حرفى بزند.

فصل بیست و سوم

فرار

ناکو گفت: «فکر می‌کنم، حالا دیگر بتوانیم کمی آهسته‌تر راه برویم. خیلی از آنجا دور شده ایم.»

ایرایی گفت: «نه، باید عجله کنیم! من متوجه شده‌ام که اینها جنایتکارند...»

- راستی؟! دیدی گفتم ناکو که اینها جنایتکارند! من چندبار به تو نگفتم؟
- حالا باید برگردیم شهر... اما نه از جاده، از جنگل!
- برگردیم شهر که چه کار کنیم؟ اگر برویم که دوباره به دام آنها می‌افتیم.

پسر بومی گفت: «روی رودخانه‌ای که از کنار شهر می‌گذرد، يك قایق موتوری هست، باید با آن فرار کنیم!»
- چرا قایق موتوری؟ می‌توانیم سوار یکی از هواپیماهایی که در فرودگاه هست، بشویم!

- زده به سرت بتو! خوب بعد کجا فرود بیاییم؟ ما حتی نمی‌دانیم هواپیماها بنزین دارند و آماده پرواز هستند یا نه؟
- درسته! حق با تو است ناکو. می‌دانی قایقهای موتوری کجا هستند؟

- مثل اینکه در ساحل رودخانه اند...

پس از این جروب بحث، ناکو از ایرایی پرسید: «چرا پیرمرد از تو ترسید؟»
- او دیده بود که عده ای بومی با سرو صدا و هیاهو، به شهر حمله کردند و
عده زیادی را کشتند... اما آنهایی که به شهر حمله کرده بودند، بومی نبودند،
بدنشان را مثل بومیها رنگ کرده بودند...

- جسد! ناکو!

- خیلی از مردم شهر وحشترده فرار کردند و به جنگل پناه بردند. آنها
هنوز هم در جنگل هستند و هیچکدامشان برنگشته اند.
- پیرمرد تمام اینها را می دانست؟

- پیرمرد برایم تعریف کرد که وقتی از ترس خودش را پنهان کرده بود،
حرفهای دو نفر از جنایتکارها را شنید و به همه چیز پی برد. برای همین، اولش
که مرا دید، از من ترسید چون خیال می کرد من هم یکی از آنها هستم و خودم
را به شکل بومی درآورده ام!

ناکو گفت: «پس اینجا کاسه ای زیر نیم کاسه است...» و بعد از مکثی
کوتاه، اضافه کرد: «اینها جنایتکارند، اما اینجا ماندن چه نفعی برایشان دارد؟»
- پیرمرد می گفت که آنها قاچاقچی سنگهای معدنی اند؟

- راستی؟ من هم این داستان را شنیده ام. عمو/دو اردو برای بابا تعریف
کرد... حتی روزنامه ها هم چیزهایی درباره آن نوشتند. اما مقامات دولتی
کاری نکردند و اینها هم با خیال راحت به کارشان ادامه می دهند...
بتو اصرار کرد: «آن که لهجه انگلیسی داشت، يك جنایتکار آمریکایی
است! جنایتکارهای آمریکایی همه شبیه هم هستند و شگرد کارشان یکی
است!»

- دیدی بتو! نگفتم که وضع اینها مشکوک و خیال می کنند که ما را برای
جاسوسی به اینجا فرستاده اند!

- آنها خیال می کنند که ما را به جای آدمهای بزرگ فرستاده اند تا سوء
ظن کسی را جلب نکنیم... معلومه که خیلی از ما می ترسند و حتماً هم

قصددارند که ما را بکشند!

- پیرمرد می گفت، آنها برای اینکه فرودگاه را در دست داشته باشند، شهر را گرفته اند و در این مدت فرودگاه دیگری هم ساخته اند که در مزرعه بزرگی نزدیک اینجا است...

- به نظرم در مزرعه مستر گرین باشد. او رئیسشان است، با آن کله قرمز قورباغه ایش! با آن هواپیماها، سنگهای معدنی را از اینجا می برند. برای همین است که آن هواپیماها اسم و شماره ندارند. حتماً زمینهای اینجا را هم خریده اند! به زور تصاحب کرده اند که مالک معدنهای آن بشوند. خدای من چه دزدهایی! ما باید دنیا را از دزدیها و جنایتهای آنها آگاه بکنیم! ایرایی اصرار کرد: «زود باشید. شما ایستاده اید و حرف می زنید؟ فرصت از دست می رود. حتماً جانیهات را حالا فهمیده اند که شما فرار کرده اید و به تعقیب ما آمده اند، باید عجله کنیم!»

وقتی بچه ها به شهر رسیدند، شب شده بود. وارد خیابان پهنی شدند که به بندر می رسید. بندر به شکل سکوی شناوری بود که با جزرومد رودخانه بالا و پایین می رفت. در يك طرف، انبار بزرگی روی پایه های بسیار بلندی بنا شده بود. نزدیک انبار، يك قایق بزرگ موتوری و چند قایق پارویی به چشم می خورد. قایق موتوری کوچکی هم کنار سکو بود. پسرها وسط نیزاری پنهان شدند و با دقت آنجا را زیر نظر گرفتند. دو مرد روی لبه سکو نشسته بودند، بندر را می پاییدند و مواظب انبار و سکو بودند.

بتو پرسید: «حالا؟»

ایرایی با اشاره به سکو گفت: «من سعی می کنم که حواس جانیهات را پرت کنم و شما خیلی سریع به سوی قایق موتوری كوچك، همان که آنجاست، بروید و سوار آن بشوید. من در آن جنگل نورانی، یادتان که می آید، در ساحل رودخانه آری پوآنا، منتظرتان می مانم.»

ناکو گفت: «نه تو هم باید با ما بیایی! ما منتظر تو می مانیم. اصلاً بهتره که تو و بتو بروید... و من اینجا بمانم و با سروصدا توجه جانیهات را به طرف خودم

جلب کنم!»

- خوب بعد؟ تو نمی توانی اینجا تنها بمانی. من بهتر از تو می توانم از خودم دفاع کنم. تازه اگر هم بتوانی از دست آنها فرار کنی، ممکن است نتوانی جنگل نورانی را پیدا کنی. اما من گم نمی شوم. زود باشید عجله کنید. بتو گفتم: «بیا برویم ایرایی. هر طور شده سعی خودمان را می کنیم.» - ما نباید خودمان را به خطر بیندازیم. اگر من تنها باشم، بهتر می توانم فرار کنم و آنها نمی توانند مرا بگیرند... وقتی مردها به آن طرف رفتند، شما با سرعت به طرف قایق بدوید... قایقی که کوچکتره، اشتباه نکنید! قایقهای دیگر بنزین ندارند!

ایرایی به درون تاریکی خزید و از نظر پنهان شد. هرچه میان برگها جلوتر می رفت، سروصدای بیشتری می کرد. مردها نگاهی به اطراف انداختند. ایرایی برگها را با شدت بیشتری تکان داد. ناکو و بتو جانیهها را دیدند که از جا بلند شدند، در جستجوی چیزی که سروصدا می کرد، به درون تاریکی خزیدند و به طرف جنگل رفتند. ناکو و بتو بی آنکه متوجه دو مرد دیگری که از رو به رو می آمدند، بشوند، از میان خیزرانها بیرون پریدند و دوان دوان به سوی سکورفتند. مردها با دیدن آنها به تعقیبشان رفتند. دو برادر به داخل قایق موتوری پریدند و همان دم جانیهها را دیدند که به آنها نزدیک می شوند. ناکو سعی کرد که قایق را روشن کند. اما قایق روشن نشد. دوباره کوشید، باز هم بی نتیجه بود، موتور روشن نمی شد. لحظه های حساسی بود. ناکو برای چهارمین بار سعی کرد، اما باز هم موتور چرخید و از حرکت باز ایستاد.

جانیهها فاصله زیادی با قایق نداشتند. بچه ها با دستپاچگی تلاش می کردند که قایق را روشن کنند. مردها به قایق رسیدند و مرد صورت روباهی خیز برداشت که درون قایق پیرد که درست در همان لحظه و با آخرین تلاش نومیدانه ناکو قایق به حرکت درآمد. مرد يك پا در هوا، در حال شیرجه رفتن به داخل قایق بود و لحظه ای که قایق به سرعت از سکو کنده شد، معلق بین

زمین و آسمان، در آب سقوط کرد. اتفاق غیرمنتظره ای بود...

ناکو آه عمیقی کشید و فریادزد: «گفتم که دیگر کار تمام شد!»

- من هم خیلی ترسیدم، خودم را آماده کرده بودم که با مرد صورت روباهی دست به یقه بشوم و او را توی رودخانه بیندازم... اما قایق روشن شد و مرد توی آب افتاد. دیدی ناکو، چاقو هم دستش بود؟

ناکو گفت: «نه ندیدم! آخر تمام حواسم متوجه روشن کردن موتور بود. لحظه های سختی بود. هرچه هم عجله می کردیم، بازهم برای راه انداختن قایق احتیاج به کمی وقت داشتیم... حالا که همه چیز به خیر گذشت... بهتره کمی اینجا بمانیم، شاید بتوانیم /یرایی را هم با خودمان ببریم.»

ناگهان صدای «زوم! زوم!» برخاست. بتو وحشتزده گفت: «ناکو! انگار صدای شلیک گلوله است! جانیها دارند به طرفمان تیراندازی می کنند. بهتره از ساحل رودخانه دور بشویم... برو برادر!»

ناکو قایق را روشن کرد و به حرکت درآمد. اما پس از مدتی به محلی رسیدند که جریان آب خیلی شدید بود و مانع جلو رفتن قایق می شد. آب متلاطم مرتب شاخه های خشکیده، تنه های درختان و حیوانات مرده را از زیر آب بیرون می زد. با صدای موتور، تماسها هم به سطح آب آمدند و چند ضربه دم حواله قایق کردند که به سطح آب خورد و به قایق آسیبی نرساند. بچه ها می ترسیدند و هر لحظه منتظر بودند که با منظره ترسناک و غافلگیرکننده دیگری روبه روشوند. ناکو که متوجه شده بود قایقشان برای آبی به آن حجم، خیلی سبک است، به ناچار قایق ه توری را دوباره به ساحل رودخانه نزدیک کرد و همان جانگه داشت و گفت: «بهتره تا طلوع آفتاب صبر کنیم!»

گاهی موتور را روشن می کرد و کمی جلوتر می رفت.

- باید به فکر بنزین هم باشیم. نمی توانیم خیلی جلو برویم. تو بخواب بتو! من نگهبانی می دهم. بعد من می خوابم و تو سکان را نگه دار!

آنها دوبار، نوبت به نوبت، این کار را انجام دادند.

- من خیلی گرسنه ام ناکو، نمی توانم بخوابم!

- من هم همین طور! دیگر چیزی به صبح نمانده.
شب آرام آرام رنگ می باخت. سپیدی کم کم آسمان را فرامی گرفت و
روز از سوی دیگر نمایان می شد. آسمان نخست به صورتی گرایید، بعد سرخ
آمیخته به زرد، بعد سرخ سرخ... و ناگهان صبح ظاهر شد. صبحی طلایی،
خنک و آرام!

ناکو با تعجب و ناباوری فریادزد: «بتو! ما روی آمازون هستیم!»
- راست می گویی! نگاه کن، مثل دریاست، يك دریای زردرنگ! تو تا به
حال رودخانه ای به این بزرگی، دیده بودی؟!

- ببین، آن طرف رودخانه معلوم نیست! بتو، ما بدون اینکه متوجه بشویم،
از رودخانه مادیرا گذشتیم و وارد آمازون شدیم... یادت می آید، همان وقتی که
جریان آب شدید شده بود و سرعت قایق موتوری کم شد...

- چقدر بزرگه! شاید بتوانیم آبراهی پیدا کنیم که دوباره ما را به مادیرا
برساند. نباید بنزین زیادی مصرف کنیم!

ناکو گفت: «این قایق خیلی سریعه و سکانش آن قدر حساسه که با
کوچکترین حرکتی به چپ یا راست منحرف می شود و زود هم به حرکت
درمی آید... این جوری و و و و و...»

- ناکو تو مرد صورت روباهی را دیدی که توی آب افتاد؟ بیچاره هرچه
تقلا می کرد و با دست آب را کنار می زد، نمی توانست خودش را بالا بکشد.
جریان آبی که با حرکت قایق به وجود آمده بود، نمی گذاشت او خودش را به
سکو برساند. خیلی خنده دار بود!... تو فکر می کنی ایرایی توانسته فرار کند؟
ناکو گفت: «خیالت از طرف او راحت باشد. هیچ کس نمی تواند او را
بگیرد.»

بچه ها مطمئن بودند که دوستشان می تواند از خودش دفاع کند و آن قدر
چابک و محتاط است که دست کسی به او نمی رسد. اما افسوس که در آن
لحظه ایرایی، در محاصره جانیها بود... ناکو و بتو هم از آن فاصله
نمی توانستند به او کمک کنند. اما در جستجوی آبراه یا انشعایی از رودخانه

بودند که بتوانند بدون گذشتن از کنار شهر، به آنجا برگردند. عاقبت آبراهی را که می‌خواستند، پیدا کردند و وارد آن شدند. و ناگو گفت: «این يك آبراه واقعی است که ما را به رودخانه مادیرا می‌رساند!»

بعد از ظهر به رودخانه مادیرا رسیدند و به سرعت طول آن را طی کردند. رودخانه به شهر نرسیده، راهش را کج می‌کرد. قایق موتوری نرم و سبك روی آب می‌لغزید و پیش رفت. اما لحظه‌ای رسید که ناگهان از حرکت ایستاد. ناگو هرچه کوشید، نتوانست دوباره روشنش کند و گفت: «بی‌فایده است... مثل اینکه بنزینش تمام شده!»

بچه‌ها دلشان نمی‌خواست که قایق را ترك کنند. اما بدون سوخت، قایق به دردشان نمی‌خورد. قایق را آرام آرام حرکت دادند تا بتواند پهلو بگیرد. بتو توی آب پرید که به ساحل برود. سعی کرد از بستر شیبدار کنار رودخانه که خیلی هم بلند بود، بالا برود که ناگهان، هر دوی آنها، قایق موتوری بزرگی را دیدند. قایق، همچون نقطه سیاهی از دور دستها، با سرعت به طرفشان می‌آمد، گویی راننده‌اش، پسرهای رادیده بود و می‌خواست به آنها برسد.

آن ناشناس چه قصدی داشت؟ با چه نیتی به آنها نزدیک می‌شد؟ آیا متوجه شده بود که آنها به مشکلی برخورد کرده‌اند و احتیاج به کمک دارند... یا نه جنایتکارها بودند که...؟

فصل بیست و چهارم

کلبه دامیان

بتوناگهان متوجه شخصی که به طرف آنها می آمد شد و با خوشحالی به هوا پرید و فریادزد: «هورا! مرده! ایرایی!»

وقتی ایرایی حرکت قایق موتوری را طوری کم و زیاد می کرد که بتواند کنار آنها پهلوی بگیرد، ناکو پرسید: «چه جوری توانستی با قایق از آنجا فرار کنی؟»

- نمی دانید چه اتفاقی افتاد بچه ها! وقتی من سروصدا می کردم که جانیها را متوجه خودم بکنم و شما بتوانید با خیال راحت از آن طرف فرار کنید...

ناکوستابزده حرفش را برید و پرسید: «تو آن دو نفری را که از شهر آمده بودند و تا ما را دیدند، تعقیبمان کردند، ندیدی؟...»

- من هم می خواهم همین را بگویم... آنها از لحظه ای که به طرف شهر پیچیدیم، ما را دیده بودند و تعقیبمان می کردند...

بتوهم گفت: «ما وقتی توی قایق پریدیم و خواستیم روشنش کنیم، دیدیم موتور روشن نمی شود. هرکاری کردیم، دیدیم فایده ای ندارد. دیگر چیزی نمانده بود که جانیها به ما برسند. درست در لحظه ای که یکی از آنها داشت

توی قایق می پرید، ناگهان موتور با صدای ورووم... به حرکت درآمد و قایق از جاکنده شد و مرد توی آب افتاد...»

- ما کمی وسط رودخانه منتظر تو شدیم، اما آنها به طرفمان تیراندازی می کردند، دیدیم که نمی شود معطل شد و ماندن بی فایده است... برای همین رفتیم.

- من هم وقتی برمی گشتم، متوجه شدم که در محاصره آنها هستم. هیچ راه فراری نداشتم، بدجوری در دام آنها گرفتار شده بودم. کم کم داشتم ناامید می شدم که ناگهان به یاد ریشه سحرآمیز افتادم. آن را به دست گرفتم و به آنها نزدیک شدم. صدای ضربان قلبم را می شنیدم که انگار می خواست از قفسه سینه ام بیرون بیورد. هر آن انتظار داشتم که به من برسند و روی من بیورند. اما انگار مرا نمی دیدند یا هرچه تلاش می کردند، نمی توانستند به من برسند و مرا بگیرند. باشتاب و دوان دوان وارد خیابانی شدم و از خیابان دیگری بیرون آمدم. از دیوار خانه ای بالا کشیدم و خودم را به پشت بام رساندم و از لبه بام روی درختی پریدم. بعد روی یکی دیگر و تا جنگل رفتم. سحرگاه دوباره به شهر برگشتم و همان طور که پیرمرد راهنمایی کرده بود، در کلبه ای را که انبار بنزین بود، شکستم و چند پیت بنزین به این قایق آوردم. نمی دانستم که چطور باید آن را روشن کنم. هیچوقت سوار قایق موتوری نشده بودم و نمی دانستم چه طوری کار می کند... اما حالا می دانم!

بچه ها تصمیم گرفتند سوار قایق کوچکتر که سریعتر می رفت، بشوند. پشتهای بنزین را از قایق بزرگ به داخل آن آوردند و بنزینش را هم به کمک لوله ای کائوچویی که میان مقداری طناب پیدا کرده بودند، در قایق کوچکتر خالی کردند. ناکو هدایت قایق را به عهده گرفت. بتو و ایرایی، یکی در قسمت عقب قایق و دیگری در جلو، مشغول کشیک دادن شدند. قبل از رفتن، قایق بزرگ را سوراخ کردند تا در آب غرق شود و ردپایی از آنها به جانماند. در راه پسر ها با خوشحالی درباره فریبی که جانیها خورده بودند، صحبت می کردند و می خندیدند:

- دیدی بتو من چه ضربه جانانه ای به آنکه صدای دورگه نخراشیده ای داشت، زدم و انداختمش زمین...
- عاقبت حساب همه شان را می‌رسیم! حالا هرکاری می‌خواهند، بکنند...

بچه‌ها به آسانی وارد رودخانه آری پوآنا شدند. با آنکه برخلاف جریان آب حرکت می‌کردند، اما با فشار کمی که به موتور می‌آوردند، قایق به راحتی در سطح آب می‌لغزید و جلو می‌رفت.
ناکو گفت: «چقدر با يك قایق پارویی فرق دارد. با آن قایقهای پارویی، نمی‌توانستیم سریع حرکت کنیم و جلو برویم.»
بتو با لحن گله‌مندی گفت: «تو آن قایقهای پارویی کوچک را با چنین قایقی مقایسه می‌کنی؟»

کمی از رودخانه بالا رفتند و نهری را که به کلبه دامیان می‌رسید، پیدا کردند. چون عمق نهر کم بود، مجبور شدند از قایق پیاده شوند و با پا بروند. با تکه‌ای طناب فلزی که در قایق پیدا کرده بودند، آن را محکم به ریشه درختی بستند و رویش را پوشاندند. شب شده بود که به کلبه دامیان رسیدند. مرد با چهره‌ای گرفته، مشغول دود دادن شیره‌هایی بود که صبح جمع کرده بود. آن چنان غرق کارش بود که متوجه ورود بچه‌ها نشد. بتو آهسته با دست به پشت او زد. دامیان ناگهان به خودش آمد و تند برگشت. وقتی چشمش به بچه‌ها افتاد، با شادی دیوانه‌واری آنها را در آغوش گرفت و بوسید.

- فکر می‌کردم که دیگر شما را نمی‌بینم. خیلی دلوپس شده بودم! می‌ترسیدم در جنگل گم شده باشید و خدای نکرده اتفاق بدی برایتان افتاده باشد... می‌خواستم تا صبح هم منتظر بشوم و فردا به جستجوی شما بیایم...
ایرایی گفت: «ما ریشه سحرآمیز را با خودمان آورده ایم!» و دستش را دراز کرد و آن را به دامیان داد.

مرد بیچاره زبانش بند آمد. از تعجب و خوشحالی نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. آرام ریشه را گرفت و مثل شینی مقدس آن را بوسید و بر چشم

کشید و به سینه فشرد. قطره های درشت اشک بی اختیار از چشمش روان شد و بر چهره آفتاب سوخته اش نشست. چهره ای که اثر رنج سالها ظلم و ستم و خواری را بر خود داشت.

- چطور می توانم شکر پروردگار را بجا بیاورم و این محبت بزرگ شما را تلافی کنم؟ آزادی از ستم ستمکاران و رهایی از دام آنها، بزرگترین نعمت پروردگار در این دنیا است... ما باید بی معطلی راه بیفتیم... فقط من بقیه این شیر را دود بدهم، بعد...

بتو گفت: «ولی ما خیلی گرسنه ایم...»

... و ناگو اضافه کرد: «خیلی هم خسته ایم!»

تصمیم گرفتند که شب را بخواهند و صبح زود حرکت کنند. وقتی دامیان بیدارشان کرد، تازه سپیده زده بود. آنها برای رفتن شتاب داشتند. چندتا گلوله کائوچو، پتوها، کتری قهوه جوش و بقیه چیزهایی را که لازم داشتند، با خود به داخل قایق بردند. دامیان گفت: «در راه، به همه اینها احتیاج پیدا می کنیم!»

در قایق موتوری، پسرها تمام ماجراهایشان را از وارد شدن به جنگل، تا فرار از شهری که در تصرف قاچاقچیان جنایتکار بود، برای دامیان تعریف کردند.

دامیان گفت: «ببینید چطور جنایتکارها برای تجارت و نفعی به این کوچکی، دست به دست هم داده اند و باهم متحد شده اند! از حالا به بعد، باید خیلی مواظب باشیم، چون آنها ترسیده اند و ممکن است دست به هرکاری بزنند.»

ناکو به تصور اینکه دیگر خطری از سوی قاچاقچیان، تهدیدشان نمی کند، گفت: «آنها خیال می کنند که ما به مانا اوس رفته ایم!»
بتو گفت: «آنها نمی دانند که ما از آبراهی گذشته ایم و دوباره وارد رودخانه مادیرا شده ایم.»

اما ایرایی که احساس می کرد، هر اتفاقی ممکن است، بیفتد، با احتیاط

مراقب همه چیز بود و گفت: «اما آنها آدمهای شروری هستند!»
 دامیان گفت: «من این تفنگ و این کارد را دارم، شما هم داس راست، تبر
 و چندتایی تیر و کمان دارید... ولی اینها در مقابل اسلحه‌هایی که آنها دارند،
 چیزی نیست.»

از آری پوآنا بالا رفتند، در محلی که جریان آب خیلی سریع بود، ایرایی
 گفت که باید قایق را ترك کنند. فاصله زیادی با رودخانه ماشادو، همان جایی
 که قبیله ایرایی زندگی می‌کرد، نداشتند. قایق را در خلیج کوچکی به خشکی
 کشیدند و آن را محکم به دوتا درخت تنومند بستند. به طوری که اگر آب
 رودخانه هم بالا می‌آمد، باز هم نمی‌توانست قایق را با خودش ببرد. آن را با
 برگهای بزرگ نخل و درختان دیگر پوشاندند. وارد جنگل شدند، کوره راهی
 پیدا کردند. بی‌اعتنا به اطراف در آن پیش می‌رفتند و صحبت می‌کردند که
 ناگهان صدای خروخر هواپیمایی را در ارتفاع بسیار پایینی شنیدند. دامیان
 فریاد زد: «خودتان را مخفی کنید!»

به سرعت خود را کنار کشیدند و زیر درختها مخفی شدند. ناکو به دامیان
 گفت: «به بتو و ایرایی علامت بدهیم که حرکت نکنند.»
 بتو به ایرایی گفت: «خوب شد که قایق را مخفی کردیم... آنها متوجه
 نمی‌شوند که ما اینجا هستیم.»

هواپیما چند دور زد و رفت. ناکو گفت: «جانیها بودند که پی ما
 می‌گشتند، حق باشماست!...»
 دامیان گفت: «آنها دیگر بر نمی‌گردند!»

ایرایی که می‌ترسید، گفت: «این اولین باری است که هواپیما را از این
 فاصله نزدیک می‌بینم!»
 بتو پرسید: «چه؟ از نزدیک؟ تو که به ما گفته بودی، تا به حال در عمرت
 هواپیما ندیده‌ای!»

ایرایی زیر بار نرفت و گفت: «من نمی‌دانستم که این هواپیماست... از
 دور خیلی فرق می‌کند!»

ناکو خنده کنان گفت: «نکند تمام آن ماجرا را از خودت درآورده باشی و تمام آن تعریفها دروغ بود!»

چهره ایرایی درهم رفت و اعتراض کنان گفت: «تعریفهای دروغ؟ بومی غیر از حقیقت، چیزی نمی گوید! فراموش کرده اید که وقتی از رودخانه مادیرا پایین می آمدیم، هواپیمایی در ارتفاع خیلی بالا از آسمان سی گذشت؟» ناکو گفت: «راست می گویی، یادم رفته بود!»

همه به خنده افتادند و به راهشان ادامه دادند. پس از مدتی به عمارت چوبی بزرگی رسیدند که بیرونش با ورقه های روی پوشانده شده بود. بر سر در ساختمان تابلوی «اداره خدمات و حمایت بومیان» دیده می شد. رئیس نبود و مرد دیگری که در دفتر نشسته بود، گفت: «رئیس همین نزدیکیها کاری داشت... اما زود برمی گردد. قهوه می خورید؟»

دو ساعت بعد، مرد درشت هیکل و سیاه چرده ای از راه رسید. ناکو تمام آنچه را که درباره قاچاقچیان می دانست، برای رئیس تعریف کرد و از او خواست که این خبر را تلگرافی بفرستد. مرد زیر بار نرفت و گفت: «فایده ای ندارد! اینجا منطقه پرت و دورافتاده ای است. ما خودمان، تنها به همه کارها می رسیم.»

دامیان گفت: «درسته، ما هم باید خودمان جانیها را از اینجا بیرون کنیم. آنها دارند ثروت ما را به غارت می برند.» مرد دیگر گفت: «خیلیها هستند که چشم به ثروتهای این کشور دوخته اند. می گویند که يك قدرت بیگانه می خواهد آمازونی را برای نودسال اجاره بکند!»

بتو خشمگین فریاد زد: «چه! کشور ما را اجاره کند؟ غلط می کند! مگر ما مرده باشیم که بتواند این کار را بکند!»

دامیان گفت: «بله، دنیا همین طوره! این راه و رسم این دوره است. همیشه عده کمی هستند که می خواهند سرمایه اکثر مردم را بالا بکشند... هرکس باید خودش به فکر دفاع از خودش باشد!»

ناکو گفت: «گاهی در خانه، چیزهایی دربارهٔ آمازونی می شنیدم. عمو ادواردو می گفت، سال دوهزار که جمعیت برزیل به دویست و شصت میلیون نفر می رسد، ما آمازونی را از دست داده ایم.. ولی ما نمی گذاریم کسی چشم طمع به سرزمینمان داشته باشد و زمینهایمان را بگیرد! تمام این جنایتکاران را از اینجا بیرون می کنیم!»

بتو گفت: «برویم به ماناوس و کمک بیاوریم. می توانیم عدهٔ زیادی را با خودمان به اینجا بیاوریم...»

ایرایی گفت: «حالا که نزدیک دهکدهٔ ما هستیم، برویم آنجا، شاید بتوانیم به کمک جنگجویان قبیله با جانیها بجنگیم. اگر نتوانستیم کاری از پیش ببریم، شما به ماناوس بروید و کمک بیاورید.»

همه نظر ایرایی را پسندیدند و به راه افتادند. کمی بعد به محلی رسیدند که خیزرانهای سربریده ای از زمین درآمده بود. پسر بومی، آنها را به دوستانش نشان داد و سفارش کرد که روی آنها راه نروند و مواظب جلو پایشان باشند:

- این نیاها را برای محافظت دهکده اینجا می کارند، سرشان خیلی تیزه...

در زمین صاف و بی درختی درمیان جنگل، چند کلبهٔ کوچک حصیری دایره وار کنار هم قدرافراشته بودند. کلبه های گرد و بدون پنجره که پوشش بامهایشان تا نزدیک زمین می رسید. پرندگان و حیوانات اهلی، اینجا و آنجا، در کمال آزادی و بی خیالی می گشتند. چندتا بچهٔ نیمه برهنه، با شکمهای برآمده، کنار سه زن که مانیوک آرد می کردند و گپ می زدند، مشغول بازی بودند. بچه ها دوبه دو باهم کشتی می گرفتند و روی زمین غلت می خوردند و می خندیدند. دختر جوانی با دیدن تازه واردها، به آنها نزدیک شد و پرسید که چه می خواهند؟

فصل بیست و پنجم

دهکده بومی

بازگشت ایرایی به قبیله اش ساده، اما متأثرکننده بود... از دختر جوان سراغ رئیس قبیله را گرفت. رئیس پیر در ننوی درازکشیده بود و مادر بومی جوان کنارش روی زمین نشسته بود که با دیدن ایرایی فوراً فرزندش را شناخت و گفت: «این پسر من وی رایی است!»

ایرایی به زن نزدیک شد و گفت: «من پسر ت هستم!»

دختر جوان دوان دوان رفت تا به همه خبر بدهد. چند لحظه بعد تمام افراد قبیله دور آنها حلقه زدند. با تعجب درباره ایرایی و بازگشتش حرف می زدند، سؤال می کردند و می خندیدند. به سختی می توانستند باور کنند که آن ناشناس فرزند رئیس پیر باشد. چون ایرایی در کوچکی، ناپدید شده بود. بومی جوان همان داستانی را که برای ناکوو بتو تعریف کرده بود، در چند کلمه برای آنها هم گفت و در آخر اضافه کرد: «وقتی کسی طلسم بشود، رشد نمی کند و به همان حال باقی می ماند. برای همین من زیاد بزرگ نشده ام!» رئیس پیر با تعجب پرسید: «چه طلسمی؟ من کاهنی را به یاد نمی آورم که خواسته باشد، پارین - تین - تیمها را با مون دور و کوها متحد کند!» مادر گفت: «چرا... پسر من راست می گوید.»

عاقبت رئیس پیر هم خاطرات گذشته را به یاد آورد و شروع به صحبت درباره کاهن کرد. کاهن مکار و خائنی که در جنگل به درخت بزرگی بسته شد و حیوانات وحشی او را پاره پاره کردند و همراه با زندگیش، به فریبها و خیانتهايش، پایان دادند.

دامیان زیر لب با خود زمزمه کرد: «یعنی این داستان حقیقت دارد؟ هرچند که این بومیها آدمهای ساده ای هستند، فرقی میان خیالبافیها و واقعیتهای زندگی نمی گذارند و اغلب زندگیشان را با اعتقاد به داستانهای که از خودشان درمی آورند، به پایان می رسانند.»

قبیله پارین - تین - تیم، به گروه بومی کوچکی تبدیل شده بود و دیگر قدرت و بزرگی گذشته را نداشت. سالها مبارزه با سفیدپوستان، شیوع بیماریهای مسری که سفیدپوستان با خود از شهر آورده بودند و مصیبتهای دیگر، قبیله را از بین برده بود. بسیاری از افراد قبیله، دهکده را ترك کرده بودند. بعضیها برای کار به مزرعه های کائوچوگیری رفته بودند. بعضی دیگر آواره شهرها شده بودند. عده ای هم برای فرار از دست سفیدپوستان و دوربودن از آنها، به قلب جنگلها، پناه برده بودند.

رئیس پیرپسرش را در آغوش گرفت و بوسید و «اکانگاتارا»، سربندی با پره های رنگ و وارنگ را که در خانواده از نسلی به نسل دیگر رسیده بود، بر سر او گذاشت.

بعد از آن مادر اشکریزان، تمام اتفاقها و ماجراهایی را که بعد از رفتن ایرایی پیش آمده بود، تعریف کرد. در میان ناله و گریه، قربان صدقه فرزندش می رفت و از او تعریف و تمجید می کرد. ناکو و بتو و دامیان که يك کلمه از حرفهای زن را نمی فهمیدند، تحت تأثیر صدای بغض آلود و اشکهای او قرار گرفته و سراپاگوش شده بودند.

بتو خیلی آهسته از ایرایی پرسید: «چرا مادرت گریه می کند؟»
ایرایی گفت: «چیز مهمی نیست. این مراسم خوش آمدگویی است... به من خوش آمد گفت... حالا هم دارد از شما تعریف می کند!»

ناکو پرسید: «چه می گوید؟»

- می گوید، شما قوی و شجاع هستید، پسرش را نجات داده اید... شما دوست ما هستید...

بتو فریادزد: «چه خوب!»

- ساکت باش بتو!

- می گوید شما مثل آفتاب هستید...

بتو که نمی توانست جلو خودش را بگیرد، دوباره فریادزد: «چه عالی!» بعد از مراسم خوش آمدگویی، جشن شروع شد و مردم قبیله تا نزدیکیهای صبح خواندند و دسته جمعی رقصیدند.

روز سوم ایرایی موفق شد پدرش را راضی کند که شورای ریش سفیدان قبیله را تشکیل دهد تا درباره مبارزه جنگجویان قبیله با قاقاچیان سنگهای معدنی مشورت کنند. ریش سفیدان زیر بار نمی رفتند و حاضر نمی شدند درباره جنگ صحبت کنند. اما جوانان قبیله عقیده داشتند، این مسأله مرگ و زندگی است و می گفتند: «اگر قاقاچیان در این منطقه بمانند، گرفتاریها و مصیبتهای زیادی برای ما درست می کنند و عاقبت هم به سراغ ما می آیند...» رئیس که از شجاعت و جسارت جوانان سرشوق آمده بود، با غرور گفت: «من هم با شما جوانان هستم که خواهان جنگ هستید و نمی خواهید سرزمینتان زیر لگد بیگانه ها باشد! ما باید با دشمن بجنگیم و او را از آب و خاکمان بیرون بکنیم... اما برای این کار، احتیاج به مردان جنگجو داریم. درحالی که قبیله ما خیلی کوچک شده و تعداد جنگجویانمان خیلی کم است، چطور و با چه توانی می توانیم وارد این مبارزه شویم؟»

ایرایی گفت: «ما به افراد زیادی احتیاج نداریم. هرکدام ما برابر دو یا چند نفر آنهاست!»

رئیس سری تکان داد. بعد با چند خط، نقشه منطقه را روی زمین کشید و به نقطه ای اشاره کرد، سنگ کوچکی روی آن گذاشت و گفت: «این همان شهر کوچک است. رود آمازون از اینجا می گذرد و جنگل از آنجا شروع

می شود.»

ایرایی گفت: «رودخانه مادیرا این طرف است...» و شاخه کوچکی روی آن گذاشت.

رئیس از روی رضایت لبخندی زد و گفت: «من پسر خودم را می شناسم. وی را بی رئیس بزرگی می شود!»

پسر بومی لبخند غرورآمیزی زد و نگاهی به دوستانش انداخت که با رئیس پیر، در این تعریف همصدا شده بودند.

بعد از جروبحث بسیاری که تا دیر وقت ادامه یافت، همه رفتند که چرتی بزنند و صبحدم با چهچه پرندگان از خواب برخاستند.

همان روز رئیس دستور داد که همه مردان قبیله مشغول ساختن اسلحه بشوند. در مدت يك هفته، تمام مردان قبیله، مشغول کار بودند و تعداد زیادی کمان، تیر، نیزه و سپر ساختند. دهکده مانند کندویی بود که روز قبل از پرواز ملکه را می گذراند. تمام افراد قبیله، از کوچک و بزرگ، دستخوش شوروهیجان عجیبی بودند. زنها برای خالکوبی و رنگ آمیزی بدن جنگجویان، رنگ درست می کردند، مانیوک آرد می کردند، نان می پختند و میوه های وحشی جمع می کردند. بچه ها هم هرطور می توانستند، کمک می کردند. بچه های بزرگتر به پدرانشان کمک می کردند و برای ساختن اسلحه، چوبهای سخت پیدامی کردند. تمام مدت، صدای خنده و همههمه آنهایی که به این طرف و آن طرف می دویدند، به گوش می رسید. طوطیهای بزرگ که با این رفت و آمدها تحريك شده بودند، بی وقفه فریادمی زدند: «آ-را! آ-را!» و حرفهای بچه ها را تکرار می کردند: «ما این جانیها را نابود می کنیم!»

همه چیز به هم ریخته شده بود. اما همه خوشحال بودند و در این شادی وهیاهوی عمومی که هرکس در اندیشه کار خود بود، ناگهان فکری به ذهن بتو رسید و آن را با بقیه هم درمیان گذاشت: «اگر می توانستیم این طوطیها را با خودمان ببریم، جانیها از سروصدای آنها وحشتزده می شدند و خیال

می کردند که تعدادمان خیلی زیاده و زود تسلیم می شدند...»
 ایرایی گفت: «چه پیشنهاد خوبی! تعدادی طوطی می گیریم و به آنها
 حرف زدن یاد می دهیم!»
 ناگو گفت: «بتو چرا زودتر به این فکر نیفتادی؟ حالا ممکنه خیلی دیر
 شده باشه!»

دامیان هم دخالت کرد و گفت: «کسی چه می داند؟ شاید موفق بشویم...
 شما که بلدید به زبان پرنده ها حرف بزنید، برای طوطیها توضیح بدهید که چرا
 و برای چه مقصودی می خواهید از آنها استفاده کنید، شاید راضی بشوند و
 همکاری بکنند!»

وقتی بارئیس درباره استفاده از طوطیها در جنگ مشورت کردند، گفت:
 «باید از تمام آنچه که داریم، علیه دشمن استفاده کنیم»
 ناگو، بتو، ایرایی و دامیان مأمور گرفتن و تعلیم پرنده ها شدند و اسم



«سواره نظام طوطیها» را برای پرنده ها انتخاب کردند. در مدت يك هفته، موفق شدند که دویست تا طوطی بگیرند و مشغول تعلیم آنها شوند.

وقتی اسلحه ها آماده شد، بومیها به فکر ساختن دوقایق بزرگ و تعدادی پارو افتادند که همه بتوانند باهم بروند. بعد، ورزشهای بدنی و تمرینهای جنگی را شروع کردند. جنگجویان ساعتها و ساعتها، زیر نظر دقیق رئیس که آنها را تشویق می کرد و به آنها دل و جرأت می داد، تمرین می کردند. رئیس به آنها یاد داد که چگونه بجنگند تا در يك مبارزه تن به تن بتوانند حداکثر بهره را از قدرت و توان خود ببرند و بهترین نتیجه را به دست آورند.

روزها به سرعت و یکی پس از دیگری می گذشت. عاقبت يك روز حوصله دامیان سررفت و با بی تابی گفت: «ما منتظر چه هستیم؟ همه چیز که آماده است... اگر زودتر نجنیم و هی این دست و آن دست کنیم، فرصتهای خوب را از دست می دهیم!»

بتو گفت: «پس طوطیها چه؟ هنوز نمی توانند خوب حرف بزنند.»
ناکو توی حرف برادرش پرید و گفت: «همه اش تقصیر خودت است. مگر تو نبودی که می گفתי طوطیها پرنده های زیاد باهوشی نیستند و خیلی باید با آنها سروکله زد تا حرف زدن یاد بگیرند. پس چرا حالا به حرف خودت عمل نمی کنی؟ تو زود خسته می شوی و مرتب تمرینها را رها می کنی... خوب معلومه که آنها هم چیزی یاد نمی گیرند!»

مادر ایرایی با شرم گفت: «فقط این نیست، تعداد طوطیها هم زیاد است، باید آنها را به دسته های پنج تایی و ده تایی تقسیم کنید تا کمتر سروصدا بکنند و به حرفهای شما گوش بدهند...»

پسرها به نصیحت مادر ایرایی عمل کردند و در کمتر از چند روز، طوطیها آماده شدند! عاقبت روزی رسید که رئیس اعلام کرد: «فردا می توانید بروید!»
فردای آن روز، ناکو، بتو، ایرایی و دامیان قفسهای طوطیها و خوراکیها را به داخل قایقها بردند. ناکو گفت: «فکر نمی کنم که به این همه خوراکی احتیاجی داشته باشیم... قایقها سنگین می شوند.»



ایرایی پرسید: «اما اگر بخواهیم شهر را محاصره کنیم، چه؟ ما نمی‌دانیم این جنگ چه مدت طول می‌کشد. اگر به اندازه کافی آذوقه نداشته باشیم، ممکنه در جنگ شکست بخوریم... بهتره حتی بیشتر از احتیاجمان هم ببریم!»

جنگجویان، هرکدام با اسلحه و مقداری آذوقه سفرشان، سوار قایقها شدند.

فصل بیست و ششم

جنگ طوطیها

وقتی به نزدیکی شهر رسیدند، در محل بی درختی از جنگل اردو زدند. چند نفر از جنگجویان مأمور شدند که به شهر بروند، حرکت و رفت و آمد جانیها را زیر نظر بگیرند و خبر بیاورند. چون شب طوطیها خواب آلود بودند، تصمیم گرفتند که روز حمله کنند. قبل از حمله، جنگجویان مأمور در شهر خبر آوردند که هشت نفر در دو نقطه حساس و مهم شهر نگهبانی می دهند. پنج نفر در فرودگاه و سه نفر در بندر! یکی از جنگجویان روی زمین نقشه ای کشید و محل دقیق جانیها را روی آن مشخص کرد. نقطه كوچك دیگری را هم روی نقشه نشان داد و گفت: «بیست نفر هم اینجا هستند!»

بتو گفت: «اینجا اداره پلیسه!»

ناکو گفت: «حتماً می دانند که ما اینجا هستیم و خودشان را برای جنگ آماده می کنند... آنجا را هم مرکز فرماندهیشان کرده اند!»

بتو حرف ناکورا برید و گفت: «نه! مرکز فرماندهی مزرعه است و کسی که تصمیم می گیرد و دستور می دهد، مستر گرین سر قورباغه ای است!»
دامیان دستش را با حرکت تهدیدآمیزی حرکت داد و با لحن کینه توزانه ای گفت: «فردا حساب همه شان را می رسیم!»

ناکو خندید و گفت: «آنها که برای تصرف شهر و بیرون کردن ساکنان آنجا، خودشان را به شکل بومیها درآورده بودند، حالا از بومیهای حقیقی شکست می خورند.»

دامیان گفت: «ضرب المثلی می گوید، هرکس برای دیگران چاه بکند اول خودش در آن می افتد!»

در آخرین لحظه ها، یکی از جنگجویان خبر آورد که جانیها سه مرد را در کلبه ای چوبی نزدیک فرودگاه زندانی کرده اند. بتو تصمیم گرفت، مخفیانه برود و آنها را آزاد کند اما دامیان نگذاشت و گفت: «نباید همان اول ردپایی از خودمان به جا بگذاریم. خطرناکه... وقتی جانیها را دستگیر کردیم، آنها را هم آزاد می کنیم. یادتان باشد که آنها اسلحه های گرم و خطرناکی دارند. پیروزی ما بسته به يك حمله غافلگیرانه است!»

جنگجویان که بدنهایشان را با رنگهای قرمز و سیاه رنگ آمیزی کرده بودند، ظاهر ترسناکی داشتند و به هفت دسته سه نفری تقسیم شدند. ناکو، بتو، ایرایی و يك پسر كوچك بومی که همسن آنها بود، دسته جداگانه ای تشکیل داده بودند.

ناکو گفت: «ما عادت کرده ایم که همه جا باهم باشیم، دیگر نمی توانیم از هم جدا بشویم.»

بتو هم ادامه داد: «مخصوصاً حالا که باید در لحظه مناسبی طوطیها را رها کنیم!»

شب از نیمه گذشته بود که آنها کمی خوابیدند. وقتی اولین چهچه پرنده ها برخاست، بومیها در جاهای خود قرار گرفتند و منتظر فرمان حمله شدند. ناکو و بتو مضطرب بودند، اما جنگجویان آرام و خونسرد، مثل مجسمه هایی که کنار هم قرار گرفته باشند، حتی مژه هم نمی زدند. ناگهان صدای سوتی برخاست.

جنگجویان که هر کدام خود را پشت شاخه پربرگی که به دست داشتند، پنهان کرده بودند، مثل سایه هایی به حرکت درآمدند و جلورفتند. وقتی نزدیک

نگهبانان دشمن رسیدند، به ناگاه خود را روی آنها انداختند. بعضی از جانیها حتی فرصت نکردند که سرشان را برگردانند. بعضیها که سر کشیک خوابشان برده بود، دست و پا بسته و خمیازه کشان از خواب برخاستند و بعضی دیگر پس از يك مبارزه کوتاه تسلیم شدند. اما یکی از آنها موفق شد فرار کند که با تیر یکی از جنگجویان به زمین افتاد. مرد جانی که زخمی شده بود، بنای دادو فریاد را گذاشت. همان لحظه، چراغهای اداره پلیس روشن شد، سروصدایی آمد و دوباره چراغها خاموش شد. در پشت ساختمان باز شد و سایه ای دوان دوان از آنجا خارج شد. ناشناس تا نزدیک در بزرگ آمد، نگاهی به اطراف انداخت و دوباره برگشت. آن گاه صدای غرش مسلسلها و شلیک تیربارها برخاست. صدا از خانه ای می آمد که در تاریکی فرورفته بود.

- حالا چه کار کنیم؟ نمی توانیم جلو برویم...

ناکو دستورداد: «تو آرام باش و این قدر تکان نخور. جنگجویان خودشان می دانند که چه کار بکنند. باید کمی صبر کنیم. وقتی آنها وارد ساختمان شوند، ما طوطیها را آزاد می کنیم.»

برای چند لحظه سکوت مطلق حکمفرما شد. آرامش قبل از توفان بود. توفانی سهمگین و خطرناک که لحظاتی قبل از آن، آسمان تیره و تار می شود و سکوت همه جا را فرا می گیرد. همه منتظر بودند... ناگهان صدای فریاد جنگجویان که دل شب را شکافتند و حمله کتان جلو رفتند، برخاست: «حمله!»

دامیان فریاد زد: «جنگجویان دارند وارد ساختمان می شوند، طوطیها را رها کنید!»

- بتو سواره نظام را رها کن!

پسرها در قفسها را همزمان باز کردند و دستهایشان را تکان دادند. طوطیها از قفسها بیرون بهرند. پرنده ها که از حرکت دست پسرها ترسیده بودند، وحشتزده شروع به سرو صدا کردند. همه چیز به سرعت و در يك لحظه، مثل آنچه که در فیلمهای سینمایی می گذرد، اتفاق افتاد. ناشناس که از

ساختمان بیرون آمده بود، مرتب فریاد می زد و سرو صدا می کرد که جانیه را بیدار کند. جنگجویان فریاد زنان از پنجره ها، درها و پشت بام وارد ساختمان می شدند. طوطیها هم به پرواز درآمدند و با صدای مرتعشی که هر شنونده ای را به وحشت می انداخت، فریاد می زدند: «بگیر! بکش! بگیر! بکش!» و تنها همین دو کلمه را که با بدبختی یاد گرفته بودند، پشت سرهم تکرار می کردند.

جانیه خیلی ترسیده بودند و سراسیمه به هر طرف می دویدند و نمی دانستند خودشان را کجا مخفی کنند. یکی از جانیه هفت تیری کشید که در يك چشم به هم زدن خلع سلاح شد. زنهای با دیدن جنگجویان ملافه ای به سر انداختند. بعضیها التماس می کردند: «رحم کنید! مرا نکشید! خواهش می کنم مرا نکشید!...»

عاقبت همه آنها تسلیم شدند. بچه ها دستها و دهانهایشان را محکم بستند. همان لحظه بتو متوجه شد که مرد چهارشانه که صدای نخرانیده ای داشت، آنجا نیست و فریاد زد: «یکیشان نیست!»

ناکو گفت: «راست می گویی... همان که با من جنگید، نیستش، باید پیدایش کنیم!»

بچه ها او را زیر تخت خوابی پیدا کردند. نمی خواست از آنجا بیرون بیاید. پاهایش را گرفتند و کشیدند. مرد جانی محکم یکی از پایه های تخت را گرفته بود و رها نمی کرد. بتو يك پایش و جنگجویی، پای دیگرش را گرفتند و کشیدند. ناکو خواست دستش را بگیرد و بکشد که ندانسته او را غلغلك داد. مرد فریادی کشید و دست او را پس زد. بعد با حالتی عصبی به خنده افتاد و مثل بچه ها التماس می کرد که: «نه! نه! نکن! نکن!...»

منظره خنده داری بود. ناکو که نقطه ضعف او را پیدا کرده بود، شروع به غلغلك دادن او کرد. مرد یکی از دستهایش را ول کرد و تنها با يك دستش پایه تخت را چسبید. با حالتی عصبی می خندید، فریاد می زد، به خودش می پیچید و ناله می کرد. هرچه بیشتر می خندید، ناکو هم بیشتر او را غلغلك

می‌داد. عاقبت برای بیرون کشیدن او از زیر تخت، ناکو و بتو و چندتا از بومیها، شروع به غلغله دادن او کردند. مرد چهارشانه فریاد زد: «من تسلیمم... تسلیم! بس کنید!»



از زیر تخت بیرونش کشیدند و دستها و دهانش را بستند. بتوبه برادرش گفت: «به نظر می آمد که این کله پوک احمق غلغلکی باشد؟!...»
او را هم پیش بقیه، به محوطه کوچک و دایره شکل میدان بردند که پوشیده از گیاهان خشک بود.
ناکو گفت: «حالا برویم و مردانی را که در کلبه زندانی هستند، آزاد کنیم.»

بچه ها در کلبه را شکستند و زندانیها را آزاد کردند. آنها فروشنده گان دوره گردی بودند که هر ماه برای فروش اجناسشان به شهر می آمدند. یکی از آنها پرسید: «اینجا چه اتفاقی افتاده؟ هنوز پایمان به شهر نرسیده بود که ما را گرفتند و اینجا زندانی کردند. ما که کاری نکرده بودیم!»

ناکو گفت: «بخت یارتان بود که زنده ماندید! شهر در دست عده ای قاچاقچی سنگهای معدنی بود. بیشتر مردم اینجا به جنگل فرار کرده اند و چند نفری هم که برگشته اند، تا حالا در خانه های خودشان زندانی و تحت نظر بوده اند. اما حالا شهر آزاد شده، ما تمام جانیها را دستگیر کرده ایم، می خواهیم آنها را به مانااوس ببریم و تحویل قانون بدهیم. الان هم می خواهیم برویم به ساکنان اینجا بگوییم که از خانه هایشان بیرون بیایند و به ما کمک کنند...»

مرد دیگری فریاد زد: «آه! در مانااوس هم، بعضی مقامات به همه چیز ظنین شده بودند و می خواستند همین امروز و فردا به اینجا مأمور بفرستند. وقتی ما را دستگیر کردند، خوشحال شدیم و فکر کردیم که پلیس اینجا از روی احتیاط ما را زندانی کرده... اگر پایمان به مانااوس برسد، آنچه را که دیده ایم، برای همه تعریف می کنیم!»

ناکو گفت: «ما الان به آنجا می رویم و جانیها را هم با خودمان می بریم... شما هم اگر می خواهید، بیایید و به ما کمک کنید.»

هنوز قدم از قدم برنداشته و به درگاه کلبه نرسیده بودند که صدای مبهمی به گوششان رسید. ناکو و بتو با شتاب بیرون رفتند که ببینند چه اتفاقی افتاده

است که سینه به سینه با ده مرد مسلح برخورد کردند. یکی از آنها که به نظر می‌رسید رئیسشان باشد، پرسید: «شما کی هستید؟»

دیگری که لباس خاکی رنگی به تن و کلاه بزرگی به سر داشت، پرسید: «اینجا چه اتفاقی افتاده؟» بعد خطاب به مردهای زندانی گفت: «شما هستید؟ تورک، آیب، خوزه؟ اینجا چه کار می‌کنید؟»

مردی که اسمش آیب بود، گفت: «شما دیر رسیدید. جانیها ما را زندانی کرده بودند. اما این پسرها و بومیها آنها را شکست دادند و ما را آزاد کردند...» - جریان چیه؟ وقتی رسیدیم، یکی از جنگجویان ما را به اینجا آورد. نفهمیدیم چه می‌گوید و اینجا چه اتفاقی افتاده؟

بقیه مردهای مسلح ساکت بودند و حرفی نمی‌زدند. دو نفر از آنها سیگاری آتش زدند. سومی هم ته سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد. آیب دست ناکورا کشید و گفت: «بگو پسر، تو همه چیز را می‌دانی... همه جریان را تعریف کن!»

ناکوهه چیز را از اول تا آخر تعریف کرد. مردها بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورند، گوش می‌دادند و با اشاره سر، حرفهای او را تصدیق می‌کردند. وقتی صحبت ناکوهه به مستر گرین و مزرعه پرورش گاو که در حقیقت پوششی برای کار قاچاق بود، رسید، مردها مشغول صحبت و جروبخت باهم شده بودند.

یکی از آنها که به نظر می‌رسید فرمانده گروه باشد، گفت: «بهتره این قاچاقچیه‌ها را به مانا اوس ببریم و یکر است، تحویل زندان بدهیم که تا موقع محاکمه زندانی باشند.»

ایرایی دست ناکو را کشید و گفت: «به نظرم می‌توانیم به دهکده برگردیم. اگر آنها مردها را ببرند، دیگر احتیاجی به وجود ما ندارند.»

دامیان گفت: «نه! یکی از ما باید به عنوان شاهد با آنها برود. شما می‌توانید به دهکده برگردید. من از فرصت استفاده می‌کنم و با آنها می‌روم. باید هرچه زودتر به خانه ام برگردم... می‌ترسم اگر زودتر برنگردم، اتفاقی که

برای ایرایی افتاد، عکسش هم برای من بیفتد و عصازنان پا به خانه‌ام بگذارم!»

همه زدند زیر خنده، دامیان يك يك آنها را در آغوش گرفت، بوسید و با آنها خداحافظی کرد.

فرمانده مردان مسلح گفت: «بله، خیالتان راحت باشد. ما جانیها را می‌بریم. شما تا به حال خیلی زحمت کشیده‌اید.»

ناکو گفت: «وظیفه‌مان بود، باید این کار را می‌کردیم... برویم ماهم تا کنار قایقها همراه شما می‌آییم. فکر می‌کنید دو قایق برای بردن جانیها کافی باشد؟»

یکی از مردانی که از مانا اوس آمده بود، گفت: «قایقهای موتوری ما بزرگند!»

در میدان یکی از افراد گروه مسلح، یکی از جانیها را شناخت و گفت: «این از آن دزدهایی است که تا به حال چندبار دستگیر شده، همیشه وقتی از زندان آزاد می‌شود، سراغ جنایتکارها می‌رود...»

مرد دیگری گفت: «نگاه کنید، این هم (هفت انگشتی) است... اینکه دیگر آب از سرش گذشته! چه شغل شریفی!»

یکی دیگر از افراد، به یکی از جانیها اشاره کرد و گفت: «این همان کسی است که وکیل (مسکیتا) را در تاریکی شب، درجادهٔ بِلَم غافلگیر کرد و کشت، بعد هم از زندان فرار کرد... ببینید عاقبتش به کجا کشیده!»

از آن میان، مردی که جثهٔ کوچک و لاغری داشت، گفت: «از این اراذل و اوباش، بیشتر از این هم انتظار نمی‌رود. تنها دزدها و آدمکشها هستند که برای جنایتکارهای دیگر کار می‌کنند. خیال می‌کنید، آدمهای شریف قبول می‌کنند که به این جنایتکارها کمک کنند تا زمینهای يك مشت مردم بیچاره را غصب کنند؟...»

مأموران، جنایتکارها را سوار یکی از قایقها کردند. دامیان رو به بچه‌ها کرد و گفت: «شما هم به دهکده برگردید. راه دوره، بنزین بیشتری بردارید!»

بتو گفت: «می‌توانیم چندتا از جنگجویان را هم با خودمان ببریم!»
 لحظه‌ای که از دامیان جدا می‌شدند، ناکو به او گفت: «نشانی ما را در
 سائوپائولو گم نکنید! ما منتظر شما هستیم.»
 ... و بتو اضافه کرد: «با تمام افراد خانواده!»
 همه خندیدند. رئیس گفت: «بچه‌ها، شما کجا می‌روید، شاید به
 وجودتان احتیاج پیدا کردیم؟»
 ناکو گفت: «ما به دهکده پارین - تین - تیم، نزدیک رودخانه ماشادو
 می‌رویم. اگر به ما احتیاج داشتید، آنجا هستیم!»
 پسرها با تکان دادن دست، با آنها خداحافظی کردند. آن قدر دستشان را
 تکان دادند که از قایقها، جز نقطه سیاه کوچکی بر پهنه آبهای زرد بیکرانه
 چیزی باقی نماند.
 ایرایی گفت: «برویم ناکو، برویم به جنگجویان برسیم که حالا وقت
 برگشتن است!»
 در دهکده، رئیس منتظر بازگشت جنگجویان بود. سه پسر کوچک که به
 زبان بومی به آنها کورومیم می‌گفتند، مأمور شدند که برای نگهبانی بالای
 نخل بلندی بروند و رسیدن جنگجویان را به دهکده خبر دهند. پسرها تا دیدند
 که ایرایی و ناکو و بتو، همراه جنگجویان از پیچ رودخانه گذشتند، فوراً
 رسیدنشان را به دهکده خبر دادند.
 آنها پیروزمندانه، بازگشته بودند!

فصل بیست و هفتم

بازگشت

وقتی بچه‌ها با دامیان خدا حافظی کردند و برگشتند، با منظره‌ی عجیب و درعین حال خنده‌داری روبه‌رو شدند. تمام بومیها سوار قایق موتوری شده بودند و چیزی نمانده بود که قایق زیر سنگینی بدن آنها غرق شود. ناکو فریاد زنان از آنها خواست که از قایق خارج شوند و بتو آنها را به بیرون هول می‌داد. اما فایده‌ای نداشت. ناکو پشت سرهم فریادمی زد: «قایق توی آب غرق می‌شود! نمی‌شود همه‌تان سوار بشوید!»

... و بتو فریادمی زد: «بروید بیرون!»

ایرایی که دید تلاش دو برادر به جایی نمی‌رسد، بالای اتاقك قایق رفت تا با جنگجویان حرف بزند و آنها را راضی کند که به داخل قایقهای خودشان برگردند. اما هرچه سعی کرد و برای آنها توضیح داد که در قایق موتوری، جا فقط برای سه نفر هست، موفق نشد. بومیها راضی نمی‌شدند که از قایق بیرون بروند و هر کدام خیال می‌کرد، حق او است که سوار آن بشود. مشکل دیگر، انتخاب سه نفر از میان آن همه آدم بود. بتو پیشنهاد کرد که قرعه‌کشی کنند، اما جنگجویان نپذیرفتند و بنای اعتراض را گذاشتند، ناکو گفت: «معمایی می‌گوییم، هر کس جواب درست داد، می‌تواند با ما برگردد... آن چیه

که در آب به وجود می آید، در آب زندگی می کند و در آب می میرد؟»
 یکی از بومیان فریادزد: «ماهی!»
 ناکو گفت: «نه!»
 دیگری فریادزد: «زمین!»
 - نه!

نفر سوم گفت: «آب...» که او هم اشتباه کرده بود. جنگجویان نگاهی به هم انداختند و هرکس سعی می کرد بفهمد که دیگری چه می خواهد بگوید، تا خودش پیشدستی کند و زودتر بگوید. ناکو گفت: «پنج دقیقه به شما مهلت می دهم که بگویید...»

بعد از گذشت یکی دو دقیقه، یکی از جنگجویان فریادزد: «قورباغه است!» و مطمئن از اینکه درست حدس زده، نگاه مغرورانه ای به بقیه انداخت. اما ناکو به او هم جواب منفی داد. وقتی آخرین لحظات پنج دقیقه گذشت و کسی نتوانست جواب درست بدهد، ناکو گفت: «پس بروید و سوار قایقهای خودتان بشوید!» و هنوز حرفش تمام نشده بود که بی درنگ قایق را به حرکت درآورد و فرصت کوچکترین عکس العملی به آنها نداد. پسر در همان حالی که قایق دور می شد، فریادزد: «نمک است!»

بومیها به خنده افتادند. بعضیهایشان بعد از گذشت دقایقی، چنان می خندیدند که از شدت خنده خم شده و دست روی شکمشان گذاشته بودند. بودند.

ایرایی گفت: «بهتر است بالای رودخانه منتظر آنها بشویم و همه باهم به دهکده برگردیم.»

ناکو گفت: «اتفاقاً من هم در همین فکر بودم.»

هوا خوب بود و بازگشت، خاطره گردش يك روز زیبای بهاری، روی رودخانه را به یاد می آورد. بچه ها با رسیدن به نهري که از نزدیک کلبه های بومیان می گذشت، قایق را به درختی بستند و منتظر بقیه شدند. وقتی سروکله بومیان جنگجو پیدا شد، ناکو، بتو و ایرایی هم سوار یکی از قایقهای آنها شدند

تا همه باهم به دهکده برگردند.

با فریاد یکی از بچه‌های بومی که از روی نخل بلندی می‌گفت: «جنگجویان دیده می‌شوند!» چند پسر كوچك ديگر كه به فاصله‌های معینی، هر کدام کمی جلوتر از دیگری، زیر درختان ایستاده بودند، با حرکت موزون و هماهنگی به تنه درختان زدند. تام-تام-تام-تام-تام... و به همین ترتیب بقیه بچه‌های بومی که دورتر بودند، خبر را به بچه‌های جلوتر از خود رساندند و دست آخر تمام مردم دهکده باخبر شدند.

بتو از ایرایی پرسید: «این صدای چیه؟»

پسر بومی گفت: «خبر ورود ما را به دهکده می‌رسانند.»

- می‌بینی ناکو! بومیها چه روش مخابراتی خوبی دارند. اینها خودشان مخترع هستند و خوب می‌توانند گلیمشان را از آب بیرون بکشند!

مردم دهکده، هلهله‌کشان و پای‌کوبان به استقبال آنها آمدند. شادی آنها وقتی بیشتر شد که دیدند جنگجویان تعداد زیادی تفنگ، داس‌راست، تبر، کلنگ، بیل و بیلچه به غنیمت گرفته‌اند. هر کدام آنها مقدار بسیار زیادی اسلحه و ابزار مختلف با خود آورده بود.

ناکو با تعجب گفت: «کی این چیزها را جمع کردند و با خودشان آوردند که ما ندیدیم! اگر من دیده بودم، نمی‌گذاشتم این کار را بکنند.»

بتو گفت: «این که کار بدی نیست. آنها مردم فقیری هستند که از مال دنیا چیزی ندارند. این ابزار و سلاحها را هم در جنگ به غنیمت گرفته‌اند... این وسایل به دردشان می‌خورد و زنه‌گیشان را بهتر می‌کند!»

جشنی که مردم قبیله برای زنده گه داشتن خاطره پیروزی گرفته بودند، چند روز طول کشید. ایرایی درباره جشن و رقصهای مخصوص آن و نوشیدن «کاگزیم» در جشنها که يك رسم قدیمی بود، تعریفهای زیادی برای ناکو و بتو کرد...

جشن که تمام شد، دهکده زندگی عادی خود را از سر گرفت. روزها می‌آمدند و می‌رفتند و هیچ حادثه غیرمنتظره‌ای اتفاق نمی‌افتاد. تنها فرقی که

گاه احساس می شد، به شکار رفتن شبانه بومیها بود. برای همین، هرچیز کوچک و بی اهمیتی نظر بچه ها را جلب می کرد. مثلاً روزی ناکوبه برادرش گفت: «من چندبار ایرایی را دیدم که با دختر کوچکی، همان که روزاول، ما را پیش رئیس قبیله برد، حرف می زد.»

- تو فکر می کنی که آنها می خواهند باهم ازدواج کنند؟
- نه! خیال نمی کنم. ایرایی يك بار به من گفت که باید آزمایشهای زیادی را بگذرانند، تا او را آدم بزرگی به حساب بیاورند. تو هم متوجه شدی که او بزرگ شده؟ یکدفعه ای این قدر عوض شده!

بتو گفت: «تو هم تغییر کرده ای! من هم عوض شده ام... ما زندگی عجیبی را پشت سر گذاشته ایم و خیلی رشد کرده ایم!»

همان روز، طرفهای عصر، وقتی آفتاب آرام آرام غروب می کرد و روز داشت به پایان می رسید، سه پسر نشستند و نوك تیرهایشان را برای شکار فردا، تیز کردند. بتو سر حرف را باز کرد و از ایرایی پرسید: «تو می خواهی با



جوروتی ازدواج کنی؟»

پسر بومی گفت: «بله! اما نه به این زودی... چندسال دیگر باید صبر کنیم. آخر او هنوز كوچك است، يك پرندۀ كوچولو!»
بتو با تعجب پرسید: «چه؟ پرندۀ كوچولو؟»

ایرایی با اصرار گفت: «بله! این دختر داستان عجیبی دارد. مادرش برای مادرم تعریف کرده که يك روز صبح زود، وقتی از خواب بیدار می شود، تخم پرندۀ ای را کنارش می بیند. خیلی می ترسد و از خودش می پرسد، این تخم از کجا آمده؟ نکند من آن را گذاشته باشم؟... و از این فکر چنان وحشتی اورا می گیرد که مریض می شود و چند روز نمی تواند از تنو پایین بیاید. مدت ها می گذرد، اما او باز هم جرأت نمی کند که در این باره به کسی چیزی بگوید. يك شب، از توی تخم صدایی می شنود، کمی از پوست تخم را می شکند که ناگهان دختر كوچکی با سری مثل سر پرندۀ ها از توی تخم ظاهر می شود... متوجه شدید که لبهای جوروتی مثل نوك پرندۀ ها کمی جلو آمده است - لبهایش را جلو آورد که به آنها نشان دهد - و به جای اینکه گریه کند، آواز می خواند: رو - گو - گو - گو - هو...»

ناکو حرف ایرایی را برید و گفت: «تو این چیزها را باور می کنی؟»
- حالا شما صبر کنید تا من تمام داستان را بگویم... مادرش با دیدن او دستپاچه می شود و نمی فهمد که چه کار کند، اگر بچه را به مردم قبیله نشان می داد، به او می خندیدند و می گفتند، حتماً گناهی کرده و دارد تقاص آن را پس می دهد... اگر نشان نمی داد، می ترسید رازش برملا شود. عاقبت زن بیچاره ناچار می شود که جوجه پرندۀ را که یادم رفت بگویم، بدنش پوشیده از پرهای خاکستری بود، در سبیدی بگذارد و...

ناکو دوباره حرف ایرایی را برید و گفت: «اما پرندۀ ها بدون پر از تخم بیرون می آیند!»

بتو اعتراض کنان گفت: «بگذار ایرایی داستانش را تعریف کند! من می خواهم بدانم که آخرش جوروتی، چه طوری به شکل انسان درآمد؟»

پسر بومی ادامه داد: «بله، مادرش او را در سبیدی می گذارد و به جنگل می برد. سبدر را به درختی آویزان می کند و خودش گوشه ای پنهان می شود و به درخت چشم می دوزد. ناگهان می بیند که ماه وارد سبید شد و کمی بعد، بیرون آمد. سحرگاه، وقتی به سراغ سبید می رود، چشمش به جوروتی می افتد که مثل بچه ای حقیقی در سبید خوابیده است و بدنش يك دانه پر هم ندارد! برای همین وقتی قرص ماه کامل است، جوروتی نمی تواند در کلبه بخوابد و در هوای آزاد وزیر آسمان پر ستاره می خوابد. در خواب، ماه صورتش را نوازش می کند و اوزمزمه می کند: رو- گو- گو- هو... خودش می گوید، من دختر ماه هستم!...»

بتو گفت: «شاید زمزمه نمی کند، خرخر می کند!»

اما ناکو که همیشه با این حرفها مخالفت می کرد، این بار گفت: «معلوم نیست، شاید حقیقت داشته باشد. به هر حال داستان قشنگی است. یادم می آید، وقتی من و بتو هم كوچك بودیم، مادرم به ما می گفت، شما دوتا پیشی کوچولو هستید. یا گاهی ما را در آغوش می گرفت و می گفت، شما گنجشکهای کوچولوی من هستید، یا شما دوتا موش کوچولوی شیطان، همه خانه را به هم ریخته اید! وقتی هم ما را حمام می کرد، می گفت شما دوتا ماهی کوچولو، همه اش از دست من لیز می خورید! فکر می کنم همه مادرها برای سرگرم کردن بچه های كوچكشان، چنین داستانهایی از خودشان درآورند و به آنها لقبهایی بدهند... اما فقط برای سرگرمی!»

بتو آهی کشید و گفت: «ناکو، وقتی داشتی از مادر حرف می زدی، احساس کردم که خیلی دلم برایش تنگ شده، کاش الان اینجا بود... بیا برگردیم خانه من مدتی است که در فکر برگشتن هستم.»

- من هم همین طور! تو هم با ما می آیی /یرایی؟ ما با پدرت حرف می زنیم.

بچه ها هر کاری کردند، رئیس قبیله راضی نشد و اجازه نداد که پسرش همراه آنها برود و گفت: «/یرایی تنها فرزندم است که باید خود را برای

رهبری قبیله آماده کند. کسی که به شهر برود، دیگر بر نمی گردد و اگر برگردد، دیگر نمی تواند در جنگل زندگی کند... هرگز!»

بچه ها از اینکه ایرایی نمی توانست با آنها بیاید، خیلی ناراحت شدند. برای بومی جوان هم خیلی سخت بود که از دوستانش جدا شود. اما کاری از دستش بر نمی آمد. دو پسر قول دادند که باز هم به ایرایی سر بزنند. اما برای رفتن باید اول هواپیما را پیدا می کردند. آنها مطمئن نبودند که هواپیما هنوز روی همان درختی باشد که از اول روی آن سقوط کرده بود.

رئیس قبیله برای پیدا کردن هواپیما، دو جنگجوی جوان و قوی را همراه آنها فرستاد تا پلنگی که در آن اطراف پرسه می زد، به آنها آسیبی نرساند. گروه كوچك آنها، چند روز پی هواپیما گشت. بعد از يك هفته، آن را روی درخت دیگری که خیلی دورتر از درخت اولی بود، پیدا کرد. به نظر می رسید که باد شدیدی آن را به آنجا کشانده بود. اما صدمه ای به آن نزده بود و تمام وسایلش، سرجا بود. فقط رنگش در اثر حرارت خورشید، سوخته و رنگ چند جای آن، در اثر ریزش باران ریخته بود. بچه ها که قرقه مخصوص پایین آوردن وسایل سنگین را نداشتند، هواپیما را به کمک الیافهای محکمی که به بالهایش بستند، پایین آوردند. برای این کار، ناکو پشت فرمان هواپیما نشست که هنگام پایین آوردن، مواظب آن باشد. بالهای هواپیما، به شاخ و برگ درختان گیر می کرد و مانع کار آنها و حرکت هواپیما می شد. ناکو پشت سرهم فریاد می زد: «مواظب باشید!... یواش تر... یواش.» عاقبت با صبر و حوصله و کمی هم دغدغه و نگرانی، موفق شدند هواپیما را پایین بیاورند و با زحمت و دردسر به دهکده برسانند.

وقتی به دهکده رسیدند، مشکل دیگری سر راهشان سبز شد. دو جنگجوی بومی که با آنها به جستجوی هواپیما رفته بودند، ادعای تصاحب آن را کردند و مشغول بگو و مگو و دعوا شدند. درست در همان لحظه، بومی دیگری از راه رسید و مدعی شد، چون از آن دو قوی تر است، هواپیما به او می رسد و با آنها گلاویز شد و مغلوبشان کرد. بومی سومی در مقابل چشمان

حیرت زده همه، دم هواپیما را گرفت و مثل اسباب بازی بچه‌ها از زمین بلند کرد و کشان کشان به کلبه‌اش برد. وقتی به آنجا رسید، هواپیما داخل کلبه نمی‌رفت. بومی که مصمم بود، هر طور شده، هواپیما را به داخل ببرد، در مقابل نگاه متعجب و معترض بچه‌ها با خونسردی بالهای پهن آن را شکست. بتو با خشم و ناراحتی جلو دوید که مانع او شود، اما موفق نشد. ناکو فریاد زد: «کله پوک، این هواپیما دیگر به چه درد ما می‌خورد؟ حالا چه کار کنیم؟»

تمام این ماجرا با چنان سرعت حیرت‌انگیزی اتفاق افتاد و به قدری غافلگیرکننده بود که فرصت نداد، رئیس قبیله در آن دخالت کند. وقتی رئیس فهمید و خواست کاری بکند که دیگر دیر شده بود. ناکو به بتو که از زور ناراحتی اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «ناراحت نشو! اتفاقی است که افتاده! این بیچاره حتی نمی‌فهمد که چه کار کرده! خیال می‌کند این هم يك جور بازی و سرگرمی است... هواپیمای بدون بال هم به درد ما نمی‌خورد، ما که نمی‌توانیم اینجا بالهایش را به آن وصل کنیم.»

- آخر مردی با این هیکل، باید مثل بچه‌ها رفتار کند. دیوانه! ببین با هواپیمای ما چه کار کرده! چقدر برای ساختنش زحمت کشیدیم!
- می‌دانی بتو، راستش من از اولش هم دلم نمی‌خواست با آن هواپیما برویم. مسافرت با آن خطرناک بود. می‌توانیم با قایق موتوری به ماناوس برویم و از آنجا سوار هواپیما بشویم.

ناکو و بتو و ایرایی تا رودخانه رفتند، اما قایق موتوری هم آنجا نبود. چاره‌ای نداشتند، باید به اداره حمایت از بومیان می‌رفتند که شاید وسیله‌ای برای بردن آنها به ماناوس جور کند. به آنجا رفتند. مردی که به نظر می‌آمد، رئیس اداره باشد، گفت: «یکی دو روز دیگر، هواپیمای کوچکی، مقداری آذوقه و نامه با خودش می‌آورد که فقط دو تا جا دارد، یکی برای خلبان یکی هم برای منشی اداره که می‌خواهد به شهر برود. شاید بتوانیم شما را با آن بفرستیم. شما خیلی سنگین نیستید، اگر توانستیم، در قسمت بارها سوارتان می‌کنیم.»

ناکو تشکر کرد و گفت: «پس ما می‌رویم، با بومیان دهکده خدا حافظی می‌کنیم و فردا حتماً برمی‌گردیم!»

- فرصتی برای رفتن و برگشتن نیست. هواپیما هر لحظه ممکن است برسد و بعد هم، بلافاصله برمی‌گردد.

ایرایی گفت: «پس من به سرعت به دهکده می‌روم، دلیل مسافرت فوری شما را برای پدرم می‌گویم و برای خدا حافظی فوراً برمی‌گردم.»
رئیس از آنها پرسید: «اگر در مانا اوس به مشکلی برخوردید، چه کار می‌کنید؟ در ساتوپائولو کجا زندگی می‌کنید؟»

پسرها اسم، مشخصات، نشانی و تمام اطلاعات لازم دربارهٔ خودشان را به رئیس دادند و اجازه گرفتند که همان جا، توی اداره بخوابند. فردا صبح، با صدای موتور هواپیمایی که درست از بالای ساختمان گذشت، از خواب بیدار شدند.

- بتو، این همان هواپیماست، بلندشو، دارم به زمین می‌نشیند.

- ایرایی که هنوز برنگشته؟

- نه! اما معلوم نیست که ما امروز حتماً برویم. باید از رئیس پرسیم! پسرها پنجره را باز کردند و نگاهی به بیرون انداختند.
- از اینجا که چیزی دیده نمی‌شود.

بچه‌ها ساختمان را دور زدند و از در پشت بیرون رفتند.

- هواپیمای کوچکی نیست... دوموتوره است.

هواپیما توقف کرد و چند نفر از پلکان کوچک پهلوی آن بیرون آمدند. دو برادر به طرف خلبان دویدند. بومی‌هایی که در اداره کار می‌کردند، مشغول خالی کردن بارهای قسمت عقب هواپیما شدند. رئیس و منشی، با سه - چهار نفر که تازه از هواپیما پیاده شده بودند، صحبت می‌کردند. بعد، همراه آنها آرام و قدم زنان به طرف ساختمان رفتند. پسرها دوان دوان از کنارشان گذشتند و کسی به آنها توجه نکرد. بتو قسمتی از جمله «... آنها فرار کرده‌اند، مأمورین در تعقیبشان هستند... بقیه را زندانی کرده‌اند...» را شنید و به ناکو گفت: «من

مطمئنم که آنها از قاچاقچیه‌ها حرف می‌زدند. حتماً مستر گرین فرار کرده...»
 بتو خواست از آنها بپرسد که چه بر سر جانیها آمده، اما ناگو نگذاشت:
 «آرام باش بتو! اگر چیزی بپرسیم، آنها می‌فهمند که ما هم در این ماجرا
 بوده ایم و ما را به عنوان شاهد با خودشان می‌برند. آن وقت نمی‌توانیم به خانه
 برگردیم. باید احتیاط کنیم و منتظر بمانیم و طوری رفتار کنیم که نفهمند، ما
 چیزی از این جریان می‌دانیم، دامیان که برای شهادت، با آن گروه رفته...»
 خلبان قبول کرد که آنها را با خودش ببرد و رفت تا کمی استراحت کند.
 وقتی لحظه سوارشدن رسید، بچه‌ها / ایرایی را دیدند که همراه جنگجویان، به
 سوی آنها می‌آمدند. جنگجویان که انگار به جشن آمده بودند، بدنشان را سر
 تا پا رنگ کرده و سربند، بازوبند و پابندهای پرداری به خودشان بسته بودند.
 وقتی نزدیک بچه‌ها رسیدند، دور آنها حلقه زدند و مشغول رقص و پایکوبی
 شدند. در همان حال آواز هم می‌خواندند و با ضربه‌های پا، آوازشان را
 همراهی می‌کردند.

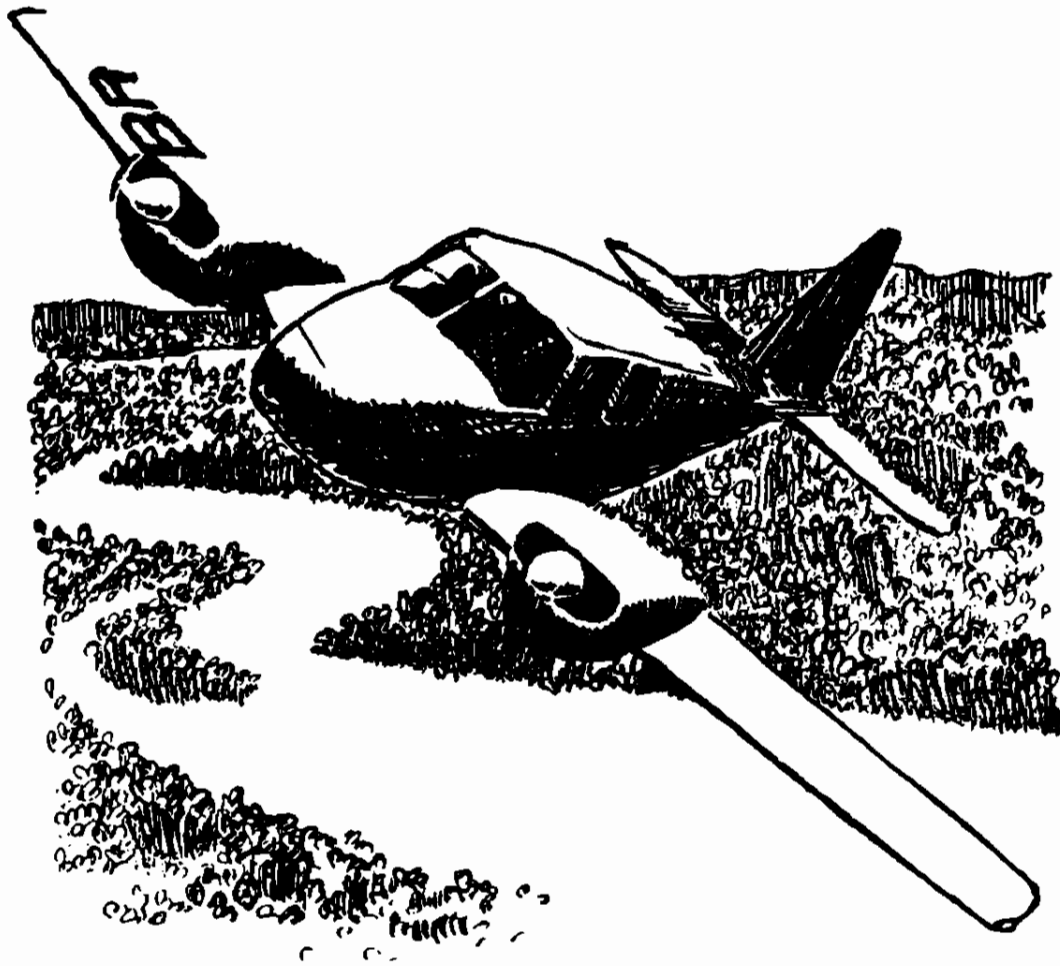
کمی بعد خلبان پسرها را صدا زد: «بچه‌ها بیایید، باید حرکت کنیم!»
 ناکو و بتو با يك يك جنگجویان خدا حافظی کردند. بعد ایرایی را در
 آغوش گرفتند و بوسیدند و به او قول دادند که سال بعد حتماً برگردند.
 لحظه‌ای که می‌خواستند سوار هواپیما شوند، بومی جوان، چیزی به رسم
 یادگار به ناکو و بتو داد. بتو پرسید: «این چیه؟»

- يك سنگه! شکل قورباغه است. به اینها سنگهای خوشبختی
 می‌گویند... مال قبیله آمازونه که بیشتر ساکنانش زن هستند.

بتو هم کارد کوچک ضامن دارش را از جیب درآورد و به ایرایی داد و ناکو
 ماشین کوچک قرمز رنگش را به دوستش داد. بومیها حسودیشان شد. دو برادر
 به آنها قول دادند که دفعه بعد، ماشین کوچک و کارد برای همه آنها بیاورند.
 ناکو و بتو سوار هواپیما شدند و در جاهایی که خلبان در دو طرف هواپیما
 و نزدیک پنجره‌ها برایشان تعیین کرده بود، نشستند.

خلبان گفت: «می‌توانید از این بالا منظره‌های پایین را ببینید.»

در بیرون، بومیها هلهله می کشیدند. به رسم خدا حافظی دستهایشان را
به شدت تکان می دادند و با دو برادر خدا حافظی می کردند.
- ناکو الان از زمین کنده می شویم!



وقتی هواپیما اوج گرفت، ناکو گفت: «نگاه کن، تمام آن نهرها،
رودخانه ها...»

- خیال می کنی که با قایق از روی تمام آنها گذشته ایم؟
- شاید، اما کسی تا به حال چنین کاری نکرده... نگاه کن بتو! بین همه
جا چقدر سبزه! چیزی جز درخت دیده نمی شود. همه جا درخت... یکپارچه
جنگل! انگار روی زمین فرش سبز پهن کرده اند... آنجا را بین... یک شهر!
بتو تندتند همه چیز را از نظر می گذرانند. انگار می ترسید که چیزی را
ندیده باقی بگذارد. با نزدیک شدن به مانا اوس و پرواز بر فراز فرودگاه آن،

ناکو گفت: «مثل اینکه امروز، روز جشنه! ببین چه جمعیتی در فرودگاه جمع شده!»

- راست می گویی، مگر امروز چه روزی است؟ شاید روز تعطیله... در جنگل که حساب روزها از دستان دررفته بود.
وقتی ناکو و بتو قدم بر پلکان هواپیما گذاشتند، فریاد شادی و تحسین همگان به آسمان برخاست: «آفرین ناکو! آفرین بتو! آفرین...ین»
در پایین دستهای محکمی همزمان آنها را از هوا قاپیدند و در آغوش گرفتند.

- پدر تو اینجا یی!

- عمو ادواردو!

عمو ادواردو گفت: «عجله کنید، یک تلگرام به دست ما رسید و فوراً حرکت کردیم... چیزی نیست که به مانا اوس رسیده ایم... عجله کنید. باید از دست خبرنگارها فرار کنیم. اینجا پر از عکاس و خبرنگاره! باید عجله کنیم. شما خیلی معروف شده اید! به صورت قهرمانان روز درآمده اید!»
بتو که از تعجب چشمانش گرد شده بود، پرسید: «ما؟»
- البته، مگر شما جانیها را دستگیر نکرده اید؟

ناکو گفت: «برای همان؟ آن که وظیفه مان بود! تازه ما که تنها نبودیم، ایرایی، جنگجویان قبیله، دامیان و... همه بودند.»
دیگر نمی توانستند راه بروند. عده زیادی خبرنگار و عکاس دورشان را گرفته بودند و مرتب از آنها سؤال می کردند. نور فلاش دوربینها هم لحظه ای راحتشان نمی گذاشت. عمو ادواردو پشت سرهم می گفت: «اجازه بدهید رد بشویم... لطفاً اجازه بدهید.»

- وقتی به خانه رسیدیم، همه چیز را از اول تا آخر تعریف می کنیم.
عمو ادواردو رو به پدر بچه ها کرد و گفت: «نباید آنها را تنبیه کنی. تقصیر آنها نبود که طناب فلزی پاره شد. آنها حتماً ماجراهای جالبی دارند که برای ما تعریف کنند!»

ناکو گفت: «ما تا آمازون رفتیم...»

- وقتی طناب فلزی پاره شد، باد هواپیما را با خودش برد و ما دیگر چیزی نفهمیدیم. یکوقت وسط جنگل، روی درخت خیلی بلندی به هوش آمدیم... ناکو خیال می کرد، من در راه از هواپیما پرت شدم و با صدای بلندی مرا صدا زد، اما من...

- ما يك پسر بومی دیدیم که با ما دوست شد. اسمش وی رایبی بود، ولی ما او را /یرایی صدامی زدیم...

- او پسر خیلی شجاعی بود، می توانست یوزپلنگ شکار کند... پدرش رئیس قبیله...

پدرشان گفت: «صبر کنید... صبر کنید، شما همه چیز را قاطی کرده اید، ما چیزی از حرفهای شما نمی فهمیم، بهتره هر کدامتان قسمتی از داستان را از اول تعریف کند.»

ناکو گفت: «اما پدر، این کار خیلی طول می کشد...» و دست در کوله پشتیشان کرد، دفترچه کهنه ای را بیرون آورد و به طرف پدرش دراز کرد و گفت: «بهتر نیست که شما دفتر خاطرات ما را بخوانید؟»

عمو ادواردو با حیرت فریاد زد: «دفتر خاطرات!»

ناکو با آرنج ضربه ای به بتوزد و هر دوی آنها لبخندی زدند.

پایان

از سری کتابهای سپیده (وابسته به انتشارات اطلاعات)

سیارکها

آدمواره ها

نوآوری های علم و صنعت

ریاضیات و زندگی

اندیشه های ریاضی

۴۰۰۰ ریال



کتابهای سیده

(وابسته به انتشارات اطلاعات)

ISBN 964 - 423 - 084 - 1

شابك ۱ - ۸۴ - ۴۲۳ - ۹۶۴